الشعراء تلامیذ الرحمٰن

بحمد اللہ کہ این نسخۂ اکسیر سراپا تاثیر گنجینۂ کرامت و اعجاز صحیفۂ راز و نیاز

تصنیفِ لطیفِ ہمائے اوجِ طبع بلندی سید محمد زمان راسخ سرہندی

موسوم بہ

مثنوی راسخ

حسب الحکم

عالیجناب معلی القاب راجۂ راجایان مہاراجہ سر کشن پرشاد بہادر کے سی

آئی ای یمین السلطنت پیشکار و وزیر اعظم دولت آصفیہ دام اقبالہ

در محبوب پریس حیدرآباد دکن طبع گردید

۱۳۲۴ھ

دیباچہ

اللہ اللہ شاہد سخن را چہ دلربائی دادہ اند کہ بدیدن جمال او دل از
دست میرود و تاثیرے عجیب پیدا می شود و نمیدانم کہ این سحر است یا اعجاز
الٰہی دانم کہ سحر و اعجاز ہمان می کنند آنچہ سخن میکند۔ خصوصاً سخنے موزون
کہ از زبان صاحبدلے برآید تا وقتے باشد کہ بدل در آید۔ راقم السطور کہ از
بدو شعور مخمور صہبائے معانی است فی الحال در مثنوی راسخ چنان کلامے
دلاویز دیدہ کہ از ذوقش بیخود گردیدہ و یقین است کہ ہر کہ بیند و از و شنید گردد

راسخ است این ورد لبہا را سخت   نسخہ اش دلہا را ناسخ ست

بنده را این مثنوی از دست مولوی سید نور الضیاء الدین ضیا هدیه
رسیده است و با شستیه هدیهٔ گران قدر است که مرا به سپاسگزاری
ایشان مجبور گردانده - توصیف چنین کلام بدیع چندان که نگاشته آید
کافی نیست - هر مصرع مصرع او مصرع یگانه مردان سخندان است - هر اشاره او نشتر
زن رگ جان است - استعارات لطیف و تشبیهات نادر لطیف با این پایه در هیچ
سخن بنظر نیامده - قال نیست حال است که روح را بوجد و غلغله آرد - و دل را
بنشاط و ولوله اندازد - ذوق را هر چه بیش شد - حلاوتی تازه بخشد -
چونکه این مثنوی مطبوع طباع غیر مطبوع الطباع بود خواستم که دیگر
مشتاقان سخن نیز از این خوان سخن که راسخ گسترده است بهره یاب
شوند - طبع گردانیدن ایما کردم بحمد الله که مطبوع گردید - و نام راسخ را که بگوشهٔ
خمول افتاده بود بر اوج شهرت رسانید - واضح باد که مولد و منشاء راسخ سرهند شریف
است - اسم گرامی او میر محمد زمان سید والا نژاد بود - در تذکره دیدم که راسخ از عمده ملازمان

شهزاده محمد اعظم بود و بمنصب مقصدی سرفرازی داشت وفاتش در سنه ۱۱۰۷ھ
واقع شد - "راسخ بمرد" تاریخ رحلت اوست - ناصر علی سرهندی - و راسخ و سرهندی
۱۱۱۷ھ
همعصر بودند و هر دو صوفی مشرب و مذاق عالی داشتند و هر دو مثنوی در
تصوف گفتند الا ارباب بصیرت پوشیده نیست که کلام راسخ در نزاکت
و لطافت عالم دیگر دارد - باشد که دیوان راسخ مطبوع شده باشد
لیکن از نگاه من نگذشته مشتاق و متلاشی ام - چند بیتی از دیوان او که
یافتم در اینجا نقل میکنم ؎

یاد از شام غم بزم خموشان کردیم　　شمعی از سر گذشتیم چه پریشان کردیم
جامه صبر ببالای جنون تنگ آمد　　آنچه از دست برآمد بگریبان کردیم

گلی شگفته که من جام باده نازم　　رگی طپیده که من نیم بسمل نازم
سری بجلوه در آ که ز عافیت سوزم　　شکسته شیشه که قربان بشوخی نازم
خروش ریخته بر دل که نغمه پر شوقم　　بسینه باخته تاقتی که زمزمه سازم

ز پا افتاده تمنا کز آشیان دورم — طپیده دست تاسف که بال پروازم

کدامی ناله شد افسانه خواب پای لطف ترا — چو شبنم سوخت چشم انتظار ای نامه بر رحمی

ز بوی صبح کافور داغم رنگ می بازد — چراغم تازه پروردست ای باد سحر رحمی

واقع کلام این سید سید الکلام است ۔ و از قالش بحالش ادله قرین انسجام ۔ هر بیتش را بیت عتیقی دربر است و دیوانش را هزار دفتر ثنا درخور است ۔ اگرچه تمجیدش از ما بیش ازین شایان ۔ لیکن آنچه که عیان است چه حاجت به بیان است ۔

شاد عفی عنه

بسم الله الرحمن الرحیم

زکلکم ای صریر آه برخیز — نسیم کوی بسم الله برخیز
نیاز دوست بادا نالهٔ من — نثار حیرت او تبخالهٔ من
رقم کردم رخ معنی کشادم — چراغی را ز شب آئینه دادم
گلی افشانده ام در هر مقالی — پریشان کرده ام مشت خیالی
نمیدانم که دل با دوست گویاست — صدای قلقل از می یا ز میناست
گل حمدش نقاب از چهره برزد — علی نفسک کما اثنیت سرزد

در توحید

بنام آنکه دل دیوانهٔ اوست — رهم مجنون رهِ کاشانهٔ اوست

بنامِ آنکه رنگِ بی‌ایاغست — بسوسن سایه و در گل چراغست
بنامِ آنکه نشناسم نقابش — نقابی چاک زد دل کرد نامش
بنامِ آنکه صافِ بی‌شرابست — در آب آئینه در آئینه آبست
بنامِ آنکه دل کاشانهٔ اوست — طپیدن جلوهٔ مستانهٔ اوست
نگاهی بر دلِ افگار دارد — سری با رخنهٔ دیوار دارد
شرارے جلوهٔ گلزارِ عشقش — ندائے گرمیِ بازارِ عشقش
مسیح از دردِ او آهِ بلندی — کلیم از آتشِ عشقش سپندی
حقیقت در شریعت جلوه‌گر کرد — هیولا کسوت آرای صور کرد
خود آرایی ز جیبِ صنع سر زد — ارادت دامنِ ایجاد بر زد
قدم حسنش بحادث آشنا کرد — نقابش دایه بر بساطت وا کرد
لبش خندید و صبحِ جلوه گل گشت — حریمِ نشئش جهت تنگِ شکر گشت
شد ابروی اشارت شام پرداز — دمید از کوه صحرا وسعتِ ناز
فسونش هستیِ عشق آفریده — نسیمش روح در آتش دمیده
بکثرت نورِ وحدت آشنا کرد — شکستِ آئینه پروین رونما کرد
همه رنگی کشید از هر دلِ ریش — بصد آئینه کرد آرایشِ خویش

جگر خون ساخت اشکِ والسپین را بحسرت رنگ کرد آه حزین را

شفاعت پرورے آمرزگارے ز مرآتِ معاصی آشکارے

بمحشر نازِ عصیان میکند عشق صنم را سنگِ میزان میکند عشق

فغان و راز با ہم عشق بازند نسیم و پردہ در ناز و نیازند

حیا در چشم و شوخی در خرامست بہر جزوش کہ می بینم تمامست

یکے تہ جرعہ از جامش جدا شد لبِ خمیازہ ہا تا خاک وا شد

سرشکِ بیخودی پیمانۂ اوست ز دامن تا جگر میخانۂ اوست

ہمہ خونِ غم و رنگِ فرح اوست ز نبضِ تاک تا چشمِ قدح اوست

مے در شیشہ با خود عشقبازے نمے در برگِ گل آئینہ سازے

توحیدِ دوم

بنامِ آنکہ پیدا و نہان است شہنشاہِ سریرِ جسم و جان است

خمیر خونِ مہر و روحِ مہتاب عدالت آفرینِ آتش و آب

ز سرہا سجدۂ طاعت خریدہ ز ہر پیمانہ پیمانے کشیدہ

بگوشش آمد سوالے از الستم جوابے در شکستِ بالِ بستم

سر تسلیم شد دیوانهٔ عشق
بلاسی گر بخت در پیمانهٔ عشق

بهم دیگر عناصر یافت پیوند
بیاکت زنجیر شد دیوانه چند

شد از زنجیر آوازی پدیدار
چو دیدم حلقه بر در سینه زد یار

گریبانی برویش باز کردم
دریدم سینه عرض راز کردم

دلی گم گشته و رنگی پریده
سر آواره و هوش رمیده

دلی با چشم و دامن هوش در جوش
سری با گرد وحشت دوش با دوش

چو دل گم گشتهٔ خاک نیازی
چو سر آوارهٔ شمشیر نازی

توئی آه دل در خون نشسته
توئی شور نمکدان شکسته

بگلگشت ظهور آهنگ کردی
زگل تا خون بلبل رنگ کردی

بهر رنگی که میریزد شگفتی
بهر چشمی که گردد آب خفتی

دران محفل که میناییش کریم است
دلم نالان تر از اشک یتیم است

ازین جام تهی فریاد زد جوشش
شکست دستش نشستن دم بر لب خاموش

محیط جود او عاجز پرست است
خرام همتش بر خاک پست است

بپیش خواهی نفس در کش دگر هیچ
رهش جو بی عنان بر کش دگر هیچ

مناجات

الهی جانم از تن بیجسد کن ‌ ‌ ‌ چو اخگر دیده‌ام صرف نظر کن
سری بیرون کش از جیب غبارم ‌ ‌ ‌ گریبان قیامت کن مزارم
مرا با گریهٔ مستی بدل کن ‌ ‌ ‌ سراپایم چو می در دیده حل کن
سر مستی به سودایم قرین کن ‌ ‌ ‌ شبم چون لاله در می ته نشین کن
ز می لبریز ساز اندیشهٔ من ‌ ‌ ‌ بهار سبز کن در شیشهٔ من
سراپا صرف گوگردان کبابم ‌ ‌ ‌ ز دُرد رنگ بیرون کن شرابم
کلاهی ده ز خاکستر سرم را ‌ ‌ ‌ نمکدان فنا کن اخگرم را
بکن مجنون هر صحرا غبارم ‌ ‌ ‌ بگل افسون پریشان بر مزارم
الهی شور در اشکم نیشتر شد ‌ ‌ ‌ نگه در چشم شوقم نیشتر شد
می عشقت وجودم سینه پر کرد ‌ ‌ ‌ بچشم آب تا خرمن اثر کرد
هزار آرزو شد سینهٔ من ‌ ‌ ‌ دبستان ریخت بر آیینهٔ من

نامه رسیدن از کتبخانهٔ عشق

بگوشِ دل رسید افسانهٔ عشق / پیامم شور کتب خانهٔ عشق
که تا کے زین دبستان بی‌نیازی / کنی از تن‌پرستی خاکبازی
رهِ تعلیم هم‌سالان بریدند / همه از لفظ تا معنی رسیدند
کتابِ وقت در شیرازه تنگ است / بیا کین شیشه در دامانِ سنگ است

جوابِ نامهٔ آن

نوشتم نامه از تبخالهٔ چند / سبک بستم ببالِ نالهٔ چند
که اے قانون‌طرازِ آهِ غمناک / زبان‌آموزِ شرحِ سینه‌چاک
دل از شوقِ تو تا دامن‌طپان است / و لے سر بالشِ خوابِ گران است
تعلق شیشهٔ راه خرام است / بپاے وحشتم این رشته دام است
غبارِ جسم زنجیرِ نظر شد / فشاندم اشک و دامنگیرتر شد
اگر لطفِ تو گردد یاورِ من / کشد زین خاکدان بیرون سرِ من
دگر نه واے بر من واے بر من / ز دل تا دیده واویلاے بر من
بکش دستم که بیابان دراز است / رهے بنما که تا کوے تو باز است
متاعِ الفتے در بارِ دل کن / کمندِ وحدتے در کارِ دل کن

مناجاتِ دوم

الٰهی وحشیم در دام تا چند — جنون پابندِ ننگ و نام تا چند
رهینِ شاه و سلطان چند باشم — اسیرِ حکم و فرمان چند باشم
سرم آواره تا دیر از حرم شد — شرابِ ایمنم خونِ صنم شد
سرم مغزِ صنم در بار دارد — گریبان ریشه از زنّار دارد رشته
تهی از نور شد چشم ایا غم — فتاد از دامنِ پرتو چراغم
خیالت را بچندین رنگ بستم — بسر آیینهٔ زانو شکستم
سپیدست اشکِ بیجابم — ز خُم تا دیده بیجو شد شرابم
جنونے کو که از هستی برآیم — ز چاکِ دل بعهدِ مستی برآیم
خرابِ هر در و دیوار گردم — شکارِ کوچه و بازار گردم
بگریم تا شود هستی فراموش — بنالم تا نفس گوید که خاموش
بجانم آید از هر گل شمیمے — ز هر صحرا بیابانم نسیمے
بیاساید دماغ حسرت سرانجام — پریشان محشرِ شوریده ایام
بهارِ عمر در مستی بسر شد — گلے چیدی که بستان بے ثمر شد

بکام خویش رفتی مدعا ماند
نگه برگشت و سیلی بر قفا ماند

دمید امروز صبح نا امیدت
ز خیط الابیض موی سفیدت

باشکی طاعت هستی ادا کن
نفسها را بفریادی قضا کن

بهم بستند چشمت از شکر خواب
سحر بردار و پیش ناله در یاب

ولی شب ساعتی چند است برخیز
درین مشت سپند آتش فرو ریز

پریشان ناله را دام اثر کن
کمینگاه است شب صید سحر کن

ز دامن پا بکش وقت سفر نیست
چراغ غول می تابد سحر نیست

فرو از ره که این دریا سراب است
مجو دنیا که بنیادش خراب است

بیا بنشین بخلوتخانهٔ دوش
بیاد باده خوابی فراموش

بزن در جیب هستی چاک فریاد
ز تکبیر بکن در یوزهٔ داد

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

زهی مقصود ایجاد دو عالم
محمد آبروی خاک آدم

بنای نور حمد و برج ماه
بهستی رنگ نیرنگ صبغة الله

بقوی آئینهٔ ذات الهی
تماشای جلوهٔ آن لا اشتباهی

بهار خودنمائی گل فروشست — دل خم تا لب ساغر بجوشست

احد چون جلوهٔ خود رونما کرد — بخویش از میم احمد چشم وا کرد

بخود عرض جمال خویش داده — محمد نام چشمی برگشاده

بجنبید کوه لاهوتست از صدائیش — کلام الله برگردد دعایش

نهان در آه آدم صوت او بود — شفاعت زیر لب در گفتگو بود

وجودش کارگاه جسم و جان شد — یتیمی گرد گرد کاروان شد

فلک یکقطره از جامش چکیده — ملک بوئیست از جیبش دمیده

چو مرکز در محیط قاب قوسین — ز او ادنی همان یکقوس ما بین

بوحدتگاه قوسینش کشیدند — صفات و ذات باهم آرمیدند

زمازاغ است چشم سرمه‌سامش — نریزد بادهٔ مستی ز جامش

ملاحت سایهٔ طرف نقابش — حیا تصویر چشم نیمخوابش

شفاعت عشوهٔ محبوبی او — اجابت رونمای خوبی او

تماشاگاه وحدت خلوت اوست — نقاب لن ترانی کسوت اوست

نمک در طینت موسی کلامش — نوا در پردهٔ داؤد نامش

وجود اوست ذات لاتناهی — دلش مجموعهٔ علم الهی

چمن ساز بهار خود نمائی — نخستین موج دریای خدائی
محمد گفتی و ایجاد کردی — خدائی جلوه بنیاد کردی
کرم را تشنهٔ انعام کردی — بصد خوبی شفاعت نام کردی
باعجاز نبوت جلوه گر شد — عیان از پردهٔ شق القمر شد
گلستان ساز قمر شد آفتابی — شکر خندی ز خورشید از نقابی
ز نفی غیر حجت میزند جوش — سیاهی کرد صبح از شمع خاموش
بساط نسخ در انجیل چیدند — به تمثال توایمان کاغذ بریدند
تو می آئی که آئین بست افلاک — خراست میدمد آواز لولاک
بهار انبیا اول دمیده — چراغانی براهت صف کشیده
ملائک سرمه ز خاک راهند — کواکب سجده افشان نگاهند
بهر بیت تا ورد دل میرسم مست — درین چاک گریبان یوسفی هست
بقربان سر کوی تو آهم — بقربان سراپایت نگاهم
بقربان شفاعت هستی من — بقربان ملاحت مستی من
بقربانت نگاه بیقرارم — بقربانت عنان اختیارم
دلی دارم بکام آه بشنو — خدا را یا رسول الله بشنو

ولے در صد تمنا گشتہ پابند ۔۔۔ ولے رنگین ز عصیان نامۂ چند
سرے دارم بطوف خود پرستی ۔۔۔ سرے در سجدۂ پندار ہستی
طپش یعنی خیالات محالات ۔۔۔ شراب کہنۂ چندین خرابات
جنون غرض تعلق پاسے تا سر ۔۔۔ گریبان تہ نشین دامن تر
ہوا جولانی اطلس تلاشی ۔۔۔ ہوس بتخانۂ دنیا تراشی
زبان غفلت فروش معصیت کوش ۔۔۔ نفس ناقوسی و بتخانہ بردوش
مرا خون گشتہ اوقات شب و روز ۔۔۔ بدام افتادہ این خیل نوآموز
جنون معمورۂ ویرانۂ چند ۔۔۔ پریشان گریۂ دیوانۂ چند
ہمہ آئینۂ عصیان نمایند ۔۔۔ چو شبنم خانہ بردوش ہوایند
ہمہ سیل سرشک و خیل آہند ۔۔۔ ز دست نفس شیطان دادخواہند
ہمہ خونابہ زار رازداری ۔۔۔ بیاپیے الغیاث بیقراری
بگو بیت سرو ہم بے فرصتی چند ۔۔۔ بنالم بر درت واحسرتی چند
گہے از آہ نالم داستانے ۔۔۔ گہے از دل کنم رنگین زبانے
گہے از گریۂ و طرز چکیدن ۔۔۔ گہے از آہ و انداز رسیدن
گہے از دل کہ مجنون باد ناشش ۔۔۔ گہے از سر کہ خون باد ابجامش

حدیثِ محشرِ پروانه گویم / ز مهرِ دیوانهٔ افسانه گویم
بیا ئیدا ای نواسنجانِ فریاد / بجیبی صد تمنا تشنه داد
درای کاروانِ ساعت شمار است / صفیرِ عجلوا در انتظار است
رویم از خویشتن تا منزل گرداد / بدرگاهش سپی فریاد فریاد
الا ای گردِ صحرا پرورِ من / الا ای شوخیِ خاکسترِ من
الا ای شورِ بی‌تابانهٔ من / الا ای نغمهٔ مستانهٔ من
الا ای دل سپندِ شوخیِ ناز / نیستانی در آتش نغمه پرواز
الا ای جوشِ آهِ سینه تنگ / غبارِ کاروانِ گردشِ رنگ
الا ای حسرتِ دیدارِ محبوب / پریشانِ قاصدِ گم کرده مکتوب
الا ای داغ یعنی برقِ هستی / نشانِ سجدهٔ آتش پرستی
الا ای حسرتِ میخواریِ دوش / خیالی در پیِ خوابِ فراموش
الا ای کوه پیما آهِ ناکام / سوالی با جوابی یاس هم نام
الا ای دل خمیرِ آه آهی / سرشکِ خانه بر دوشِ نگاهی
الا ای دل طلسمِ خونِ منصور / بلائی در کمینِ رازِ مستور
الا ای گریهٔ دامن گدازی / سیه مستی ز بالینِ بی‌نیازی

الا ای غم الا ای سینه تنگ — الا ای درد الا ای گردش رنگ

الا ای اشک الا ای دیده زار — جنونی بی‌نیاز از خار و گلزار

بهار زندگی شاداب تا چند — سرت شد خشت بالین خواب تا چند

ز خاکت سبز درست از خود برون ریز — سراپا زنگ شد زنجیر خیز

امید کام دنیا استخوان سوخت — نفسها آتش این کاروان سوخت

جنون از حال ما غافل چرائی — علائق میزند کوس جدائی

تجلی میفروشی و دل تهیدست — در منزل بلند و نردبان پست

ازین می صبر بی اندازه تا چند — نگار دست از خمیازه تا چند

دل افسرد از هوای هستی تن — نفس شد گرد بر آئینهٔ من

یکی در بشکنم از دل برآیم — بکوی عشق چون آتش درآیم

گریبان پرده بر مقصود بسته — بگردن تا یکی دست شکسته

بعریانی درآ در جامهٔ دوست — لباس هوشیاری پردهٔ اوست

تماشای بهار گلشن جان — ببین از رخنهٔ چاک گریبان

درین ره نفس شیطان دشمنی کرد — بمجنون خار گلشن رهزنی کرد

بیا تا سوی پیغمبر شتابیم — از آن شاه محبت داد یابیم

ز هستی سوی درگاهش گریزیم — چو اخگر خاک خود بر سر بریزیم

بنالم الغیاثی تا نفس هست — گریبان پارهٔ پیچیده بر دست

بتو حرف یاد دارم یا محمدؐ — بسویت داد دارم یا محمدؐ

مقالهٔ دل

دلی هست از تماشایش چگویم — سری دارم ز سودایش چگویم

دلی صد خرمن آتش در آغوش — دلی چون موج گل میخانه بر دوش

ز عشق نگاه دل خوش میرسم مست — درین میخانه بشکن بشکنی هست

دلی از هستی تن پای در گل — محیطی تنگ در آغوش ساحل

بهار گلشن از خویشش رستن — برنگ غنچه لبریز شکستن

حریم دل جلوه گاه دلبری شد — گدا از شیشه گرداب پری شد

شرر چشمک زند کای دل فنا شو — چو بوی گل ز پیراهن جدا شو

بیاد نوبهاری دل ببستم — درین صحرا خیالی می پرستم

سحر چشمم بدل خلوت گزین شد — قدح در خم قبا در ته نشین شد

برنگین جلوه هائی دل نظر کن — برین گل گریهٔ طفلانه سر کن

چو برگ از نگینِ هستی رسیدم
نسیم آلوده یک صحرا طپیدم

جنون در شش جهت مستانه جوشید
دلِ شب شد بهر ویرانه جوشید

حکایتِ تمهیدیِ شیشه و آتش

شنیدم عشق با دل راز میگفت
حدیثِ درد با انداز میگفت

که چون از سنگ مینا را کشیدند
طلسمِ می پرستی آفریدند

دلِ مینا شد از اندیشه کردند
شرابش از گدازِ خویش کردند

گدازِ شیشه عرضِ مدعا شد
شکایت رنگِ اشکِ پرصدا شد

که ای آتش فلک طرفِ کلاهست
غشِ ظلمت خرابِ یک نگاهست

من و تو در ضمیرِ سنگ بودیم
بهم چون اشک و خون یکرنگ بودیم

برنگِ شبنم و گل یار بودیم
چو ابر و برق در یکبار بودیم

برنگین جلوهٔ صهبایم تو بودی
پری در دامِ سودایم تو بودی

حقوقِ خواجه تاشیها کجا رفت
چه گویم بر من از خویت چها رفت

کنون جانم چرا شد از تو بیتاب
ز بیدادت دلم چون شیشه آب

جواب آتش بشیشه

بگفت ای ناز مست عهد توحید / نکردی فرق در اطلاق تقیید
در آن مطلق مقید ها یکی بود / که سنگ و آتش و مینا یکی بود
از آن وحدت چو کثرت جلوه گر شد / ترا ضعف و مرا قوت اثر شد
گر آزت ساختم بیتاب گرم / ترا از بهر اشکی آب کردم
شدی چون شیشه دیر باده گشتی / جفای سنگ را آماده گشتی
بفکر تن اسیر گل نباشی / ترا دل کرده ام غافل نباشی

مقوله شاعر

دلا بشکن گر ش ظرف کلاهی / دلا خون شو گر اورا جلوه گاهی
سرشکی واسطی از خود بیفشان / گدا شو بهر در چاک گریبان
دلا میخواهم اشکی صبر کاهی / بحال دیده خونگر نگاهی
اگر سنگی منم مجنون خرامی / و گر مینا منم مخمور جامی
بجوشم می ز مستی تا منو دویست / فروزم شعله تا در خانه دودیست

ز دور باده کی بیرون روم کی
بگیرد اسپ بیم چون کشتی می

بیا ای نوبهار گریه آموز
بیابان سبز کن گلشن برافروز

ورق ریز خزانت یاد میکرد
نسیمی تا سحر فریاد میکرد

نامه فرستادن اهل بهار بدل

گل و شبنم بهم یکجا نشستند
ببال عندلیبی نامه بستند

دل خون گشته را پیغام کردند
شکستی در طلسم جام کردند

که ای دیوانه سرمست از جنون باش
بهار عشرت تو فرق خون باد

بفکر تن پرستی پا بسنگی
ز قید عقل در بند فرنگی

بهار امروز می در جام دارد
کف جودش صلای عام دارد

بیا تا مست جام رنگ باشیم
یکی بیغم ز نام و ننگ باشیم

کنون دل رفت و من هم در قفایم
ز خود رفتم نمیدانم کجایم

شگافم چاک یک پیراهن غنچه
ولی گم کرده ام سوگند سوگند

اگر دل رفت شور ناله برپاست
صدای از شکست شیشه برجاست

مقالهٔ ناله

خدنگِ عشق می آید به پرواز
زبانِ شست گره وا میکند باز

چو رعنا وحشیی از دل رمیده
خطی از نقطه پا بیرون کشیده

روان شد بوی خونی تا در دست
بر آمد چون شمیمِ نافه از پوست

حریفِ برق یعنی نالهٔ دل
چراغِ کلبهٔ تبخالهٔ دل

فضای بیخودی جولانگهِ او
غبارِ نیستی گردِ رهِ او

پیامِ کامِ تلخِ زندگانی
صدای کوهسارِ لن ترانی

شرر پیرایهٔ آتش نژادی
سمندر کسوتی پروانه زادی

همه دودِ دلِ دیوانه چینند
سوادِ شهرِ آتشخانهٔ چند

خروشِ ناله در انجم بلا کرد
نفس در محفلِ ذرات جا کرد

فلک میریزد از برقِ نوایم
شکستِ کاخ بر گردِ صدایم

سحر شد استسرِ دیوانه جیبند
شگفت اینک می و میخانه خجند

بخوابی نالهٔ خفتایش بجوش است
نسیمِ صبح بانگِ میفروش است

غبارِ استخوانم موجِ خون شد
نمکزارِ سحر شورِ جنون شد

چراغِ کیست در فانوسِ جانم | تجلی گشت مغزِ استخوانم
هواے تاخت بر جان آہ گردید | دلے خون شد تجلی نگاہ گردید
ز بلبل آہِ سردی وام کردند | نسیمِ نوبہارش نام کردند
قیامت می‌کند منعِ نفس کن | فلک می‌لرزد اے دیوانہ بس کن

حکایتِ تمہیدی

شبے از دامِ ہشیاری رمیدم | غبارِ مضطرب در راہ دیدم
غبارے صد بیابان وحشت اندوز | دلِ آوارگی را حسرت آموز
نہان در گردِ او یک کاروان دل | بخاکش کردہ صد آئینہ منزل
بگفتم کاے پریشان کردۂ عشق | گلِ خونین بدامان کردۂ عشق
درین وادی کہ حسرت نام دارد | گداز نشئہ در جام دارد
بدینسان گرم جولان کیستی تو | چنین جمع پریشان کیستی تو
بگفت آہِ شہیدانِ بہارم | نسیمِ بوستانِ شعلہ زارم
ز دستِ غافلی فریاد دارم | ز پیغمبر امیدِ داد دارم
خداوندا زبانم عذرخواہ است | نگاہِ حسرت آلودم گواہ است

مقاله سه

درین گلشن که عهد نوبهار است — سر دیوانه هم امیدوار است
بیا ای دل نوا پرداز گردیم — ز شور سر ترنم ساز گردیم
چه سر بر کار سرگردانی خویش — سبق خوان خط پیشانی خویش
چه سر دُردی فروش ساغر داغ — غبار آلودهٔ خاکستر داغ
چه سر جوشی سحاب گریه خوی — پریشان نالهٔ آشفته موی
شهید بیکسی آوارهٔ خاک — بحسرت پیش خیل چشم نمناک
سری در سجدهٔ حسرت طپیده — سری تا پای گل اشکی چکیده
خیال دوست در مغزش نشاندم — شرر در پنبهٔ بالین فشاندم
بهر جزوش نهان تعمیر حالست — که این ویرانه پامال خیالست
دلی در کف ز سر بر دست دارم — شهیدم ساقی بدست دارم
سرم را با شکستن یار کردند — خیال سجدهٔ در بار کردند

جنونم با خیال از رمیده
سر زنجیر تا زانو کشیده

بیانِ حال

سحرگاهان سرے در جیب کردم / گذر در بزمگاهِ غیب کردم

ز افلاک و عناصر رخت بستم / بخلوتگاهِ بیرنگی نشستم

که ناگه برقِ وحدت جلوه گر شد / خس و خاشاکِ کثرت بی سپر شد

بگلشن بلبلِ دیوانه گشتند / چراغے را در آتش خانه کشتند

فراق و وصل باهم رام کردند / خمار و نشه در یک جام کردند

سر از آئینهٔ وحدت کشیدم / حرارت رفتم و آتش دمیدم

شنیدم کز لبِ آتش فروشے / ترنم ریز شد بانگِ سروشے

خوشا دیوانهٔ از خود رمیده / که از جیبِ تجلی سر کشیده

خوشا اشکے که از ساغر دمیده / تنک در دامنِ ساقی چکیده

خوشا بدست هوش از دست داده / ز پا در سایهٔ مینا فتاده

گلِ عشرت بدامانت مبارک / بهارِ عشوه بر جانت مبارک

بکوے دوست شوقت رهنمون باد
سرت در سایهٔ داغِ جنون باد

مقالهٔ حیرت

بیادش در حریم دل نشستم — در حیرت بروی غیر بستم

نفس چون شبنم فرمودم که مخروش — تمنا بانگ زد گفتم که خاموش

لب فریاد چشم خواب برده — نگه در دیدهٔ آه سرمه خورده

نقاب ناله از خون دل تنگ — پری در شیشه بوی باده در رنگ

سرشک بیقراری چشم بسمل — طپیدن جوهر آئینهٔ دل

نگه دو گریه از چشم روانه — براه خود فتاد این شیشه خانه

در ان گلشن که دلها آب کردند — گداز برق را مهتاب کردند

چو اخگر در غبار دل نشستم — بطوفان خاک غربت بار بستم

برنگ قطره از نیسان رسیدم — فنا جوشیدم و حیرت چکیدم

حکایت تمهیدی در بیان حیرت بلبلان

ادا فهمان چاک سینه تنگ — نوا سنجان بال افشانی رنگ

چراغ کشتهٔ باد بهاری — کف خاکستر آئینه داری

گلستان پرور زخم نہانے
زچاکِ سینه در گل آشیانے

ہمہ خونی دلان حسرت نصیبان
بلا گردانِ گلشن عندلیبان

نواے بے نوائی ساز کردند
لبِ حیرت خموشی باز کردند

که عہدِ جلوهٔ راز است امروز
دمِ سرفے به پرواز است امروز

بہار آن آتشِ ناموس و ننگ است
نسیم افشانیِ دامانِ رنگ است

کنون مائیم و حیرت آشیانے
بدامن بخیهٔ زخمِ نہانے

نفس پروردهٔ حیران نگاہے
کفِ خاکستر بختِ سیاہے

جنون گو باش که از حیرت بپرہیز
رگِ گل ہر نفس باد است برخیز

چمن مخمورِ اشکِ بیقرار است
دلِ شبنم گدازِ انتظار است

جواب گفتنِ حیرت به بلبلان

ندا بشگفت از صحراے حیرت
صدا برگشت از دریاے حیرت

زبان بر مدعا کوشید دلریش
خموشی یک زبان بالید بر خویش

گرانے مفت سینہ کم کشیدہ
گدازِ گریہ در خود چکیدہ

ہنوز آغازِ شوخیہاے یار است
بہارِ شعله در تخمِ شرار است

چو معشوق از نقاب دل بر آید	نمکساز زبان شور محشر آید
گریبانها ترنم ساز گردند	جراحتها چمن پرواز گردند
شگاف سینه دمساز تو باشد	دو عالم بال پرواز تو باشد
فدای گل بقربان چمنها	گریبان جگرها پیرهنها

رجوع از خیال بوصال

بناگه جلوه کرد آن عشق پرداز	نم گرد خیال آئینه راز
چو تعبیر از حریم خواب سر زد	مهی از دامن مهتاب سر زد
بگفت ای بلبل حیرت نصیبم	شهید رنگ گلشن عندلیبم
یکی از مهد حیرت سر برون کن	بهار ناز می آید جنون کن
بقربانی که خندد گلشن راز	گل خوبی که چیند دامن ناز
کف خونی ز چاک دل برون ریز	قیامت جلوه کرد ای کشته برخیز
سری از خواب حیرت بر کشیدم	ازین آئینه چون آتش دمیدم
بچشمم بیخودی اشک جنون شد	دل حیرت بجام هوش خون شد
خراش ناخنی در دل بلا کرد	تهی پیمانه را پر صدا کرد

بحیرت خانهٔ جولان جمال است / دل آئینه فانوس خیال است

بزخم کوه کن شیرین نهانست / سهی در خلوت چاک کتانست

بصد نیرنگ از من رو نمود ی / در آئینه بشو دم تو بود ی

مقالهٔ اشک

بمکتب خانهٔ دل بیقرار است / سرشکم تازه پرورد بهار است

ز دل خوناب میگیرم بدامان / شفق می چینم از ابر پریشان

هوس محو شمارستان اشکم / نگاه واپسین مهمان اشکم

جنون بیدار کرد اشک دل ریش / بر افشاندیم دست شسته از خویش

ز خود بیخبر چشم گریه اندیش / چراغانی بخود گم کرده خویش

بدشتی کز نسیم گل فشانیست / بصحرائی که بارش کاروانیست

شهادت ریخت از اشک غریبان / فنا سر زد ز آه بی نصیبان

طپیدن خون شد از چشم جرس ریخت / سپند جام لبریز از نفس ریخت

خوشا دردی کش بخت سیاهی / سرشک سرمه آلود نگاهی

بدیدار تو میگردد روانه / ز سیلاب گداز این شیشه خانه

چو کرد احرام دامانِ تو بستم / بحسرت باز در راحت نشستم

بجیبِ آستینِ اشکم شرر زد / فتاد این شمع و از فانوس سر زد

دلِ خود خون کنم بیتاب سازم / گدازم خانه و سیلاب سازم

نگاهی داشتم گو دیده خون شد / نمیدانم که دل شد یا جنون شد

جنون موجِ قیامت خیز برخاست / ز دل تا چشم ساحل ریز برخاست

دلا خاموش اشکم خلوتِ اوست / نفس آهسته کش آئینه بدخوست

مده پاسِ نفس در گریه از دست / درین گهواره طوفان زاده هست

به پیری میفشانی اشکِ خوناب / چراغان میکنی در بزم مهتاب

حکایتِ شمع و پروانه

شبی در مجلسِ پروانه رفتم / بطوفِ مشهدِ دیوانه رفتم

بهارِ جلوه دیدم بی نقابست / نیاز و ناز را باهم حسابست

جنون گستاخ و لبریزِ بر و دوش / سبو کم ظرف و موجِ باده در جوش

نسیمی سر کشید از بالِ پرواز / گره زد شمع را در ابروی ناز

حبابا نازک مزاج و ناز بدمست / تجلی با قیامت دست بر دست

دلِ پروانه بدستِ نظر شد — حجابِ شمع گلبازِ اثر شد
رخش افروخت از نظارهٔ گرم — عتاب افشاند از گلگونهٔ شرم
تغافل با جفا دمساز گردید — حیا بالید و برقِ ناز گردید
سخن آئینهٔ رازِ نهان کرد — بیان را پرتوِ برقِ زبان کرد
که ای پروانهٔ آتش پرستار — سپندی بیخبر مستی سیه کار
هنوز از شعلهٔ دل خام سوزی — که از بال و پر آتش میفروزی
عدم از بزمِ وصلم بی‌نشانست — خرامِ شوخیم در نبضِ جانست
تماشا بی تماشائی نباشد — بچشمِ خفته بینائی نباشد
وجود آئینهٔ دلدار کردند — عدم بیگانهٔ دیدار کردند
شرارِ ایمنم طاعت خریدار — سرِ آتش پرستیها نگهدار
مشو خاکستر از آشوبِ داغم — بهر بادی مده رازِ چراغم

جواب پروانه بشمع

چکید از حسرتِ پروانه آبی — دمید از بالِ مکتوبی جوابی
بگفت ای جانِ من چون سایه پشتی — مشو داز سوزِ بالم شعله پشتی

بزخم آغشته ام بوسی چمن را	بگل پرورده ام چاک کفن را
شهادت را بهار ناز کردم	طپیدن شوخی گلباز کردم
چرا در رنگ مجنونی نباشم	بروی غازهٔ خونی نباشم

مقولهٔ شاعر

با شکلی نقش این گلزار بستند	دو عالم عشق را در بار بستند
طلسم شش جهت عشق آفریدست	درین خاک پریشان دل طپیدست
به یک رنگی دو عالم کرد تصویر	باین می بست ساقی خواب تعبیر

مقالهٔ تمنا

تراشم خامه از نبض فرهاد	نویسم نسخهٔ از داد و بیداد
تمنا را ز خون دل برآرم	خروشی از لب محفل برآرم
تمنا چیست لطفی در عتابی	نگاهی از کمین گاه نقابی
گدازی در ادای عرض حالی	سرشکی در حرمگاه وصالی
غباری دست در دامان راهی	سر کوی و گرد آلوده آهی

بہارے سبز از نوے خزانے ــ فروغ ماہ و فانوس کتانے

امیدے سر بلند از وصالے ــ نگاہے بر سر راہ خیالے

طلوع ناز از طرف نقابے ــ تبسم از نمکدان عتابے

تمنا چیست کشکول گدائی ــ طلسم ساز و برگ بینوائی

ز جوش دل بر آمد جلوۂ یار ــ نقاب موج بر زد عکس دیدار

ز اشکم میچکد رنگ خیالے ــ انا الحق میکشد نقش جمالے

خیالے می برد از دیدہ خوابم ــ سلامی میکند جذب جوابم

مشام افروختم تا گل رسیدم ــ تمنا کاشتم دیدار چیدم

خیال دوست بالید و نظر شد ــ سرشکے صاف جوشید و بصر شد

خیال او بخاک و خون گذر کرد ــ دو عالم را ز ناز جنون خبر کرد

خروش از عالم نخچیر برخاست ــ ز نخچیر رستہ و انگیز برخاست

ز ہر چاک گریبان فال سر زد ــ نویدے از شکست بال سر زد

کشد در خاک و در خون چرخ گلگشتے ــ نداند برق از معمورہ تا دشتے

دلم از خار بوے گل شنیدہ ــ حلاوت داد انگشت گزیدہ

جنونم را گلے در چنگ دارد ــ گریبان از حناے رنگ دارد

جنونِ دل بلا انگیز برخاست — ز خم جوشِ گریبان ریز برخاست

الستی در شکستِ رنگ دارم — تمنای چه سیر آهنگ دارم

تمنا ریخت طرحِ نوبهاری — جنونم بست در هر سو نگاری

شگفت از کوه گل رنگِ تاثیر — بیابان سبز گشت از رنگِ زنجیر

سببِ چون عشق را پیدا نه کردند — چراغانی بهر ویرانه کردند

گریبان را بصد در پاره کردند — جنون هر جا رسید آواره کردند

تسلی دیده را یکچند کردم — بهر خوابی دلی خورسند کردم

ولی خون ساختم آخر کفن را — بحسرت رنگ کردم پیرهن را

به بزمش ناله ام سر کی بار دارد — سرِ دیوارِ گلشن خار دارد

حجاب از عشق دارد کج کلاهم — سرشکی میدود پیشِ نگاهم

خرابِ هر بهار و هر خزانم — بصد زنجیر دارد پاسبانم

تمنا قشقهٔ صحرا نوردیست — تمنا سنگسارِ کوچه گردیست

بهر دروازه فریادِ گدائی — بهر دشتی نگاهِ آشنائی

ز هر سیلابه پرسد نشانی
بهر ویرانه جوید کاروانی

حکایتِ درویش

هوا روزی بکامِ انجمن بود ‌ ‌ ‌ بهار و صبح دریک پیرهن بود

بطوفِ سیرِ گلشن بار بستم ‌ ‌ ‌ چو شبنم در حریمِ گل نشستم

زیارانِ موافق بزم چیدم ‌ ‌ ‌ بگلشن دامنِ پروین کشیدم

بگلشن تا کمر در گل نشستم ‌ ‌ ‌ بنای بیغمی را نقش بستم

سرِ گلدستهٔ مشرب کشادیم ‌ ‌ ‌ چمن واری بهر دستار دادیم

تماشایِ سنبل و گل دشت در دشت ‌ ‌ ‌ بهر کف تحفهٔ بازارِ گلگشت

بهارِ گل نقابِ خنده بر زد ‌ ‌ ‌ طرب با گلدستهٔ مجنون بسر زد

هوا با رنگِ گلشن یافت پیوند ‌ ‌ ‌ چمن بالید از موجِ شکرخند

که ناگه حلقه زد بر در گدائی ‌ ‌ ‌ غریبی کوه و صحرا بینوائی

تعریفِ درویش

بیابان گردِ خونِ دل بهاری ‌ ‌ ‌ گریبان گیرِ هر صحرا شراری

جنون پروردهٔ بادِ شمیمی ‌ ‌ ‌ چو برگِ گل شهیدِ هر نسیمی

در الفت بروی او گشادیم
گریبان تا بدامان کوچه دادیم

طپیدن خرقهٔ بر قامتش تنگ
مرقع از ورق گردانی رنگ

در آمد انجمن ساز خیالی
زبان آئینهٔ آتش مقالی

بدرویش برون نفس نشسته
صبوحی نشئهٔ از رنگ شکسته

بغیر استخوان خویش در جنگ
چو مجنون در کنار لاغری تنگ

نیاز گریه ها روی نکویش
نثار سجده ها آشفته مویش

سرشک بیکسی سرمایهٔ او
خمیر شام غربت سایهٔ او

جنونی با سر دیوانه هم سنگ
رسید آشفته مخموری برنگ

به بزم گل نشست آتش نهالی
جنونی سر برآورده خیالی

دلی از هر خیالی شاد میکرد
تکثری قبلهٔ بنیاد میکرد

سوال درویش

شگفت آخر لب دریوزه خواهش
نوائی شکوه شد گرد آهش

نفس مشق نالهٔ فقر بینوا را
گره وا شد نی این بوریا را

سری بر کرد و رازی بر ملا زد
جنون چشم حیا را پشت پا زد

ز خاموشی بحرف آمد بیانش — ورق گردان محشر شد زبانش

نوا پرواز شد آئینهٔ او — صفا بیرون چکید از سینهٔ او

سخن از پرده بیتابانه سر زد — ترنگی از لب پیمانه سر زد

که ای گل عشرتان گلشن رنگ — نسیم آلودهٔ پیراهن رنگ

دل فارغ براحت باد مسرور — ز روی بی‌نیازی چشم بد دور

قسمیه

بپاس ملت ساغر پرستان — بحق بی‌نیازیهای مستان

بگلزاری که بر شغل نثار است — بدامانی که در دست بهار است

بصهبایی که در گل میزند موج — بگلزاری که در رگ میزند موج

بسودای خیال چشم بیدار — بافسونی که در گل میکند کار

باخلاصی که بر دلها رقم شد — به پیمانی که دستاویز هم شد

بزخم مصریان کف بریده — بسودائی سر اعجاز دیده

بابرکز پریشانی نیاز است — بهمتایی که در ناز و نیاز است

بهر شکلی در کمین سینه دارم — دلی دارم سر آئینه دارم

نیاز التفاتش حسرت نگاه است | گدایے کاسه ام دریوزه خواه است

ستمها کاشته داران بهارید | ز رنگ نشئه دل کامگارید

شراب وصل در پیمانه دارید | بهار رنگ شمع خانه دارید

یکی استاده در جام بهم ریزید | شراب تند در یکجا بهم ریزید

بیفشارید محشر در ایاغم | بیفکن در زبر صبحے در چراغم

مے میخواهم از جام برومند | بگلشن چاشنی ریز شکرخند

مے کز موج لبریز نفتا بست | مے کز عکس در رنگ حنا بست

مے آئین بزم شیشه بسته | از آن جام دلهائے شکسته

مے از صافی بیرنگی چکیده | گلے از نوبهار جان دمیده

مے از شیشهٔ فریاد لبریز | صبوحی گریهٔ آه سحرخیز

چو صهبا رخنهٔ جام خموشی | چراغے در دکان خودفروشی

مے با رنگ و بیرنگی هم آغوش | مے با نشهٔ کونین در جوش

عیان از نور مهر و پرتو ماه | گل رعنا بهار لی مع الله

مے بخشش برون از دُرد تشبیه | مے بیرنگ یعنی صاف تنزیه

بداغ آتش نگاهش نسیم است | گل رنگ و به پیراهن شمیم است

سے کز خویشتن جان سحر دوش شد — بہر اشکی دلم را شیشہ بر دوش شد

کنم دریوزہ در کام تسلی — شرابی شد از صہبای جام تجلی

زبانم کرد خاموشی فراموش — شراب از سینہ تا لب بہر زد جوش

بحسرت می‌رود ہر سو نگاہم — شراب جام وجہ اللہ خواہم

زبان خون شد ولے دل سیاہ شدہ — خدا خواہم خدا خواہم خدا خواہ

جواب اہل بزم بہ درویش

ز ہر جانب دل محفل ہمہ گرد — شکست جام عقدہ نالہ وا کرد

خروش از سینۂ محفل برآمد — جوابے از شکست دل برآمد

کہ اے رنگے بہر سودا پریشان — چہ خوش گم کردہ راہ طپیدن

چہ خواہی راز عشق از غافلے چند — ز رنگ چشم خواب آلودہ خورسند

کجا ما و کجا دلبر پرستی — بیا سیر و بہستی خون مستی

گل ما از بہارش بے‌نصیب است — چو خون مردہ در منزل غریب است

چراغے در دکان انجمن نیست — دلے در نغمۂ مرغ چمن نیست

تہی پیمانۂ ما را صفا نیست — صدای جام می آید صلا نیست

بچشمِ ما خیالے در کمین نیست | درین پیمانه عکسے ته نشین نیست
دلِ ما از اثر بے مغز کردند | زخارا شیشهٔ ما سبز کردند
مجو مقصد ز عصیان پیشهٔ چند | رہِ مطلب مخواه از شیشهٔ چند

جوابِ درویش به اہلِ بزم

چو حسرت با سرشکِ چند سر زد | چو یاس از چاکِ بے پیوند سر زد
ز فریاد و صدا برگشت فریاد | لبِ دریا جوابِ العطش داد
بگفت اے سرخوشانِ کامرانی | چو صبحِ آئینه رازِ نہانی
ازین مے گر خمیرِ دل نبودے | چنین آمیزشِ محفل نبودے
بہارِ خرمے خندان نگشتے | نشاطِ یک بال افشان نگشتے
ازین مے بزم گر مخمور بودے | سر از دوشِ تماشا دور بودے
جبینِ ناز تا زانو رسیدے | صفِ گل حلقهٔ ماتم کشیدے
چمن خارِ جنون در دل نشاندے | گریبان بخیه تا دامن فشاندے
دلِ محفل چو من بیتاب بودے | گلستان چشمهٔ خوناب بودے
خیالِ سجده در صحرا نشستے | بهر گردے چراغے نقش بستے

تمنا شیشه در دلها شکستی / سویدا نافه بر ناسور بستی

نفسها پایمال ناله می شد / ترنم گریه تبخاله می شد

بهر سو برگ گل خونابه می ریخت / چمن در هر نفس شعله می بیخت

چنین کز گرد کلفت بی ملالید / قسم کائینه داران وصالید

می مقصود در پیمانه دارید / چراغی را بکام خانه دارید

فروغ رنگ بی ساغر نباشد / طلوع نشه بی لب بر نباشد

بمستی چشم اشک اندیشه مست / به بین در خواب سنگین شیشه مست

اظهار درویش حسرت خویش

بهار و بزم لبریز حبیب است / ولی پیمانه ام حسرت نصیب است

گدای قطرهٔ زین می نه بردم / خمارم هرچند در ساغر فشردم

خرام خون بچشم نیم رنگ است / اثر در سینه فریاد تنگ است

بذوق باده در آتش نشستم / بهر رنگی که رفتم دل شکستم

سری بی نشه در طاعت نهادم / گره در ابروی محراب دادم

جدا از دوست طاعتها بلا شد / سخاوت عجب در محفل نباشد

دریغا از لب حسرت نصیبم / فغان از گریهٔ صبح غریبم

سبوی عشق بر دوشم طپیده / شهادت‌ها در سراپایم چکیده

نکردم باز در معموره پابند / من وحشی که گنجد ناله‌ای چند

بجویم سجدهٔ صحرا نوردی / سر آواره بر بالین دردی

ذکر برخاسته رفتن درویش

دل بیتمکش ز محفل تنگتر شد / در آبادی جنون بیکارتر شد

هوای وحشت سیر از انجمن کرد / خیال وحشیی یاد وطن کرد

جنون صیدی ز عشرتگاه برخاست / بلای از کمین آه برخاست

بیان تاسف و حسرت اهل بزم

شرار برق در خون چمن کرد / نمکدانی به زخم انجمن کرد

خروش از سینهٔ محفل بر آمد / تمنا از شکست دل بر آمد

ز هر گلبن طپیدن ساز برداشت / شکست استخوان آواز برداشت

گل و سنبل بخاک حسرت آمیخت / پریشان کاکلی در پای خود ریخت

طپیدن دل بتاراج اثر داد / بگلشن برق یارب بار افتاد
جنون با چشم عبرت پرده در شد / بهار آیینه رنگ دگر شد
دل عشرت اسیر موج گل ماند / چو شبنم در شکنج برگ گل ماند

مقالهٔ عشق

فغان و نالهٔ بلبل ساز دارد / مگر گل گوش بر آواز دارد
ز درد عشق کی توانم بود خاموش / بگوشم عشق میگوید که بخروش
سرم بادا بقربان سر عشق / خس و خارم فدای اخگر عشق
فروغ چهرهٔ آتش نهالان / شرار سینهٔ آشفته حالان
شده تا جلوه گاه او کنارم / چو برق از آتش خود بیقرارم
چراغ عشق را چون شعله خیزد / بسان سایه رنگ از من بریزد
سراپا ریختم چون شمع از خویش / نمانده در من از هستی بجز نیش
لطافت بسکه گشته رهنمایم / ببال رنگ در پرواز آیم
وجود من ندارد در عدم بند / ز خود رفتم بپای عشق سوگند
نمیگویم چنینم یا چنانم / نمیدانم چه میگوید زبانم

زبانم خیره بادِ دل بگوید — دلم در وحشتِ بیهوشی بپوید
صدای کامِ دل دارد بیانم — نوازد طبلِ خاموشی زبانم
بهر جانب که بینی رنگِ عشقست — همه خلقِ جهان نیرنگِ عشقست

حکایتِ شیخ معشوق طوسی قدس سره

گروهی پاک دینی نیک کردار — براهِ شرع هریک گرم رفتار
پی اجرای احکامِ شریعت — بپاسِ عزّتِ نامِ شریعت
بسوی تشنه جانی پا کشودند — بخونِ کشته‌اش محضر نمودند
خراب و واله و آشفته جانی — نمانده از وجودش جز خیالی
غباری رفته در تاراجِ آهی — دلی افسرده پامالِ نگاهی
خرابِ دلبری مدهوشِ یاری — همه خاکسترِ آتش سواری
قبای جان هم آغوشِ وجودش — خمِ شمشیر محرابِ سجودش
کلاهی بر سرش از داغِ سودا — ز بیرنگیِ وجودش کثرت آرا
بمرگِ هوش آن مجنونِ عریان — شده لیلی لباس از سنگِ طفلان
ز بس در یادِ معشوق آرمیده — رخِ معشوق را در خویش دیده

بہ تحسینش نعم سزاوار عروسی
فدائے شاہ خود معشوق طوسی

بہ تعظیمِ ادب برخاست از جا
غبارے شد بلند از گردشِ پا

باو گفتند کاے قربانِ دلدار
بپیچان گردن از فرمانِ دلدار

نماز از واجباتِ دین پرستیست
گرامی گوہرِ دامانِ ہستیست

زغفلت سوئے طاعت شو روانہ
نمازی کن حواسِ پنجگانہ

نسازد عاشقی با بے نمازی
نمازی شو نمازی شو نمازی

جوابِ شیخ معشوق طوسی

بگفتا اے زمرۂ اسلام کیشان
نہ پیچم گردن از فرمانِ جانان

ولے الحمد را وردے نخوانم
ندارد تابِ شکرِ او زبانم

باو گفتند کاے رندِ جنون مست
سرے با شورِ محشر دست بر دست

درین مکتب کہ بنیادش نماز است
بجز الحمد طاعت ناجواز است

نقش کن نغمۂ سنجِ ترزبانی
زبانِ گلدستۂ سنجِ مثانی

بیان شروع کردن طهارت و نماز

مهیا چو گشتش آب وضویش
بیاشست از هر شیشه جی سر و لبش

وضو کرد و نشست بر جاست بیتاب
غبارش رفت و تار ابر سیلاب

نماز بیخودی را کرد آغاز
ببال رنگ هوشش کرد پرواز

پی تکبیر دست آورد تا گوش
برآمد گوشه الهی مدهوش

ز بعد الحمد بسم الله بیانش
بجنبش تیز شد تیغ زبانش

چو آمد از زبان ایاک بیرون
ز هر مویش روان شد چشمه خون

بتخصیص رخ یار و ایاکش
برون افتاد رنگ هستی خویش

بحیرت نشتر معنی خلیدش
دل اندیشه از هر مو چکیدش

که جا گم بنده نقش و هوا است
بهر جا غرق نمیدانم کجا بست

ندانم در عبادت قبله ام کیست
وزین حرف دلم حاجت چیست

بخود رازی محبت را نهفتم
نمیدانم که آخر با که گفتم

بیکبار افتاد خونین پیکر او
چکید از اشک حسرت ساغر او

شد از بیخودی شد هوش مجذوب
دو بالا از حیرت چشم یعقوب

حکایت آن دو درویش که در قفس رفیق یکدیگر بودند

یکی کز چهره پرده از رخ گشودست
چنین گفتست در تشریح الفت

که بودن پیش ازین دو شب با بریده
جوانی بود با عشق آرمیده

غریق قلزم حیرت دل او
شهید موج حسرت ساحل او

ز دست باخشم پوشیدن ردایش
حباب آسا ز عریانی قبایش

ز نور ترک شمع انجمن بود
همای استخوان خویشتن بود

نهان در خلق بود آن مهر تابان
چو نور اندر سواد سرمه پنهان

چراغ خانهٔ دشت و بیابان
سر و سر کردهٔ وحشی غزالان

امام کاروان اشک خوناب
حدی خوان خرام مست سیلاب

یکی دیگر ز خویش و خلق رسته
براه سرخوشی مینا شکسته

شریک بادهٔ ناکامیش بود
رفیق خلوت گمنامیش بود

بهم چون نشئه می یار بودند
چو جام و شیشه در یکجا بودند

چو ساز و نغمه هم آواز بودند
دو بال شوق یک پرواز بودند

گهی پرواز کرده دست شهوار
بهمراه چون نسیم و بوی گلزار

سپہ جنس نفس باہم نشستند ۔ ز وُ نفس و ہوا بر خویشتن بستند
ز ہستی دامن مژگان کشیدند ۔ پی تسبیح و تہلیل آرمیدند
قضارا آن یکی برخاست از جا ۔ چو از لب نالۂ و از دل تمنا
روان شد دامن افشان چون نسیمی ۔ فتاد از خرقۂ اش ناگاہ سیمی
رفیقش چون بدید از درد نالید ۔ عتاب افشان صد افسوس گردید
کہ ای رہزن چنین بیداد بودی ۔ نمودی شیشہ و فولاد بودی
ندانستم یقینت در گمان بود ۔ بجیبت چون صدف سیمی نہان بود
ترا پنداشتم دریای تسلیم ۔ ندانستم دلت را بوتۂ سیم
ز الفت چون شرر جانم رمیدہ ۔ بگیرم دامن رنگ پریدہ
کنون مائیم و دشت بیکسیہا ۔ گریبان جنون و دامان صحرا

جواب درویش کہ از خرقۂ او سیم افتاد

بگفت ای بلبل بیرنگی خویش ۔ چو بوی غنچہ پابند دل ریش
کرم فرما عنان دل نگہدار ۔ زدی چون زخمہ بشنو نالۂ تار
جوابی از دل بیتاب بشنو ۔ شکست شیشۂ سیماب بشنو

بحاصل پشت پا زد دامن من — امید برق دارد خرمن من
خزانرا از بهاران برگزیدم — ازین می با خماری آرمیدم
ضمیرم پردهٔ ساز خموشیست — زبان بسته در بهت فروشیست
دلم گرداند اوراق طپیدن — که برخوان نامهٔ از خود رمیدن
جنون گوید بسوز اوراق اعمال — بهار است ای گرفتار پر و بال
گداز شمع باشد خامهٔ عشق — پر پروانه باشد نامهٔ عشق
امانت دار این سیم شمالک — الوهیت نمی زیبد بسالک
چو پا بیرون نهم از بزم هستی — بر آیم از کنشت خود پرستی
بقالب خیرباد جان بگویم — صدف را چون گل از گوهر بشویم
فشانم دامن از بیم محاسب — کنم این سیم تسلیم محاسب
که اینک هرچه دارد آستینم — نبود از کام دنیا بیش از نیم
چو بو از برگ گل پرواز گیرم — سراغ زلف جانان باز گیرم
برقص آیم ز چشم خلق پنهان — برنگ گرد باد روز باران
دل سرگشته را ننگ است افسر — فلاخن گشته گردانم بگوهر
رهین گریهٔ بیتاب خویشم — فدای مستی گرداب خویشم

معذرتِ درویشِ دیگر

بگفت ای مرورِ راهِ حق پرستی | خطا کردم رهِ دانش زِ مستی
چو موج از بحرِ هستی آب خوردم | چو برق از آتشِ خود تاب خوردم
برا از خود درِ باغِ دگر زن | گلِ تحسر بدیہیِ بیاد لسبر زن
رسید امروز در بزمم برودوش | نسیمم پیرهن آغوشش آغوش
طپش باسینه گفت از خود برون ریز | جنون طبلِ گریبان زد که برخیز
غبارم عزمِ کوئے یار دارم | نسیمِ گلشنِ دربار دارم
پی پرواز سازم سینهٔ خویش | بچاک ستہ گشتم آئینهٔ خویش
خمیرِ هستیم شد عشقِ جانگاه | نفس وارِ سحر دزدیدم از آه
چکیدم باز چون شمع از دلِ ریش | فشاندم تا گریبان دامنِ خویش
فروریزم چو برگِ گل برودوش | بچاکِ خود نشینم تا بناگوش
بچاکِ سینه دزدم جلوهٔ دوست | زخود بیرون روم خلوتگهِ اوست
شکستِ رنگِ هستی بالِ عشق است | ورق ریزِ گریبان فالِ عشق است
رہے پروار از خود یکقدم بیش | طپش کن تا تو بیرون رفتی از خویش

فغانستم و الم دلبری کن	بر آ از گرد خود صید پری کن
وجودت در ازل عهد جنون بست	شرر بر جبین که خاکی در کفت هست
قدم فهمیده نه جان بیگناه است	نگاه زیر مژگان کج کلاه است
دران گلشن که حسنش بی نقاب است	سحر پرواز رنگ آفتاب است
گل اشکی ز بزم دوست چیدم	بگلشن گریه از می کشیدم
سرشکی میطپید در سینه ریش	بهاری میچکید در دامن خویش
سحر در شش جهت فریاد کردم	سپند خانه بنیاد کردم
ببزمم وحدت آمد بیکلاهم	چو اخگر محو در دل شد نگاهم
ز کثرت جلوه وحدت عیان است	نظر کن یوسفی در کاروان است
ترا جستم ز تو در خویش دیدم	می برداشتم عکسی کشیدم
نیاز عشق ناز دلبری شد	شکست رنگ پرواز پری شد
دل ویران خیال یار دارد	گریبان سینه در بار دارد
جنون بنمود عکسش در ایاغم	خیال بوی گل شد در دماغم
بیا از گنج دل پروانه سازم	شکست آئینه آشیانه سازم
نوای شور مجنون میکنم ساز	که اندر پرده دل میرسم باز

گدازِ شامِ غم در خامه دارم   پیامِ بیکسی در نامه دارم
ازین گلشن نسیمم نارسایم   ز ره واماندهٔ بادِ صبایم
سحر شد شمعِ من از هستی جدا شد   صبا افسانهٔ خوابِ فنا شد
پرِ پروانه دارد حسرتِ من   گریبان کرده گل از دامنِ من
نداند نبضِ برقم آرمیدن   پریشان سینه‌ام گامِ طپیدن
بصحرائی که وحشت راهبر بود   دلِ آواره سیلِ تو سفر بود
شهیدِ بوی گل دیوانهٔ من   ز پرتو سوخته پروانهٔ من

الا ای نوبهارِ دلربائی   دلم خون شد نمیدانم کجائی
توئی آتش فروزِ چهرهٔ گل   توئی خرمن گدازِ اشکِ بلبل
لبِ خامش سراغِ بی‌نشانت   شکستِ دل درای کاروانت
بوصفت خامشی گرمِ بیانست   چو سوسن سرمه لبریزِ زبانست
دلِ خون کرده‌ات در تن نگنجد   گلی واشد که در دامن نگنجد
بگفتم بس بود دل رهنمایم   چو بوی گل دمی از خود برآیم
بلند سازم دلِ آوارهٔ خویش   خرامم چون نگه بر جادهٔ خویش

ولے پاے خرامیدن کہ دارد — بروئیت طاقتِ دیدن کہ دارد
درین رہ ناتوانیہا بلا شد — نفس بگسست و آہم نارسا شد
چو نقشِ پا نمی افتد قدم پیش — بجاے گام اینک رفتم از خویش
ز تارِ گریہ آہم شد گران خیز — نمے بستم ببالِ شعلۂ تیز
منم زندانیِ جیب و گریبان — چو مے محفل نشینِ جامِ عصیان
جدا از کاروانِ آشنائی — بیابانِ مرگِ آہِ نارسائی
پریشان دانۂ مہجورِ خرمن — گلِ وا ماندہ از تاراجِ گلشن
نظر کن اے دو عالم صنعتِ تو — دلم در اصبعینِ رحمتِ تو
باشکِ ناتوان و جانِ خستہ — بفریادِ من و پاے شکستہ
چو شبنم باز میجوشم بگلشن — ولے برکف گُلے خونین بدامن

جنون آموز قانونِ حکایت — خراشِ زخمۂ تارِ روایت
حدیثِ خونِ بلبل می نگارد — شکستِ ساغرِ گل می نگارد
کہ شہرے بود شمعِ خانۂ ہند — شرابِ شیشہ و پیمانۂ ہند
ز دلبری معمورۂ ناز — طلسمِ معرفت گنجینۂ راز

صباحت ماهتاب خانه‌زادش | ملاحت سایه‌پرورد سوادش
وصال عاشقان را وعده‌گاهی | بهر کویش نهان بدنگاهی
وسیع معمور چون آئینه‌خانه | چو حال عاشقان ناکش سوانه
سکونت‌گاه رخشنده ماهی | اقامت منزل صاحب‌کلاهی

شهی دین‌پروری عدل‌آفرینی | چو جام جم بچشم دوربینی
سیادت گوهر طرف کلاهش | سخاوت آستین دستگاهش
کرم لبریز جام محفل او | سخاوت موج دریای دل او
رگ دریا خط دست کریمش | توکل نقش پای مستقیمش
فلک آئینه‌دار رفعت او | هما یک سایه‌وار دولت او

زجیب دل دریکتا بکف داشت | چراغ خانه فرزندی خلف داشت
گلستان سوز برق سینه‌چاک | چراغ دودمان مشت خاشاک
نگه در دیده مژگان نقابی | گل نورسته رنگ حجابی
سیادت صبح بخت ارجمندش | قوام الدین علی نام بلندش

نهالِ قدِ بسم الله بالاست
بگیسو سایهٔ روزِ قیامت

دلِ روحانیان غمخوارهٔ او
پر و بالِ ملک گهوارهٔ او

شکستِ برگِ گل طرفِ کلاهش
بهارِ عشوه دامانِ نگاهش

جفا یک جلوه از طرزِ خرامش
ستم یعنی نگاهِ ناتمامش

تبسم زیرِ لب موجِ حیا بود
شمیمِ برگِ گل نازک ادا بود

نسیمِ برگِ گل پیرایهٔ او
شمیمِ نافه یعنی سایهٔ او

قبایل زادها فرمان برانش
غزالان خیلِ بازی چاکرانش

سر و سرکردهٔ شوخی طرازان
عرق آلودگانِ آتش گدازان

رها از درد و محنت فارغ از غم
موافق چون شراب و نشه باهم

ببازیگاهِ شوخی کارزارش
نفس پیچیده صهبا از غبارش

بهر آدینه اندازِ دگر داشت
شرارِ فتنه پروازِ دگر داشت

گهی شمشیرِ صید افگن کشیدی
شهادت در رگِ بسمل طپیدی

گهی در گلشنِ الفت نشستی
بپای سرو و گل مینا شکستی

شکستِ غنچه گشتی نغمه پرداز
شنیدی آهِ دل در پردهٔ ساز

گهے آن شعلهٔ آتش گدازی
بهنگ موج کردے آب بازی

گهے دستی بچوگان برگشودے
بپاے خفته راه دل نمودے

برآمد شمعش از فانوس مکتب
بصد رنگش گل رنج و رنج تعب

جهان امروز بزم فتنه آراست
که شور محشر آدینه برخاست

زخون یکجهان چشم و نظر بست
بصید عالمے دامش کمر بست

شهیدان مژدهٔ دیدار آمد
بتاراج گلستان یار آمد

فنا را وصل او در آستین است
نگاه چشم بسمل در کمین است

کنون مستانه درکویش خرامے
ببزم حلقهٔ فتراک جامے

بصحرائے که صید انداز گردد
بهار خون شهید ناز گردد

کشید از حسرت دیدار دیدن
رسیدن پا بدامان طپیدن

غزالان از شکست شیشه چار است
بصحرائے که چشم و دل شکار است

گلستان شد بریحان تو خیبند
بهار چند قربان تو خیبند

شراب نیم رنگ گل بجام است
هنوز اے شوخ بسمل ناتمام است

بگلگشت چمن برخاست نازش
بصید رنگ چشم فتنه سازش

بهر جانب شهیدِ بی سپر بود — نگاهِ نازِ مستش راهبر بود
طراوت سایهٔ دامانِ جامش — صبا پامالِ آوازِ خرامش
ز فیضِ بادهٔ جوشِ گل بباغست — چراغان تشنه کامِ یکچراغست
شرارِ صبر صوتِ عندلیبان — کمندِ هوش موجِ سنبلستان
بگلشن رنگ لعل و آب در شد — نگاهی کرد تا پیمانه پر شد
رسا چون نشئه چون باده شاداب — چو زلفِ آشفتهٔ چون عشق بیتاب
ز فیضِ گلشن و آب ریاحین — ببالد همچو مرجان دستِ گلچین
سفید ارش ز طولِ آرزو بیش — خیابان از تصور یکقدم پیش
سخن هیچ و شد از وصفِ شمیمش — نفس چون موج بالد از نسیمش
نگه تا نازبان نازِ مستی — چمن لبریزِ رنگِ می پرستی
بهاران آتشِ هستی گدازست — بهاران لیلی مجنون نوازست
سحر شورِ جنون همراز گردید — شکستِ دل ترنم ساز گردید
که ساقی نو بهار و گل قدح نوش — اگر داری دلی برخیز از هوش
شکستِ شیشه را امروز رنگست — چمن هم مست و ساقی بیدرنگست
بیا مطرب نوا پرداز گردیم — غزلخوانِ نیاز و ناز گردیم

سرت گردم چمن سازی نوا شو | بهار است ای مغنی زاده واشو

ز شرم نشه چشمت کم نگاه است | دل از دیده ساقی گواه است

هنوزت ناز مستی نیم رنگ است | اشارت را نیاز هم رسم تنگ است

بیا پیمانه بیتاب است بیتاب | دل خون گشته در یاب در یاب

دلا خاموش کان دلدار آمد | نفس درکش که بوی یار آمد

نقابش گرمی پیمانه برزد | اجازت از حریم ناز سر زد

نسیم آتشش شش جهت محو نوا شد | هوای بوستان صرف صدا شد

شکست دل رسید از زلف سنبل | ز بوی گل رسید آواز بلبل

چنان شور ملاحت رونما شد | که موج سبزه هم هندی نوا شد

دل و خونابه پی در پی برآمد | چه خون ناوکی از نی برآمد

خیال نغمه در دل میکند کار | رگ سوداست امشب ساز تار

قیامتهاست در آواز زنگت | اشارتهاست در ابروی چنگت

چنان چنگ تو لبریز نوا شد | که در پیمانه بوسی هم صدا شد

بدل نشتر زد آواز ترانه | نفس زد زخمه در آیینه خانه

مغنی ساقی و معشوق بدمست | ترنم بر لب و پیمانه در دست

دل معشوق را صید اثر کرد — پری خوان قلقل از شیشه بر کرد
اشارت هست انداز نوا بود — اصول نغمه لبریز ادا بود
طلوع نشئه طبل اوج میزد — نوا در تار ابرو موج میزد
چنان لبریز شد پیمانهٔ رنگ — که خندید اشک فرهاد از دل تنگ
کتاب افسانهٔ بیگانه از گوش — سبقها عهدے از خاطر فراموش

بخشیدم دل صلاے بیقراریست — که عهد جلوهٔ چوگان گزاریست
رسید از ره سپاه کجکلاهان — که در گرد است دام خوش نگاهان
گل افشان گیسوے چوگان نوازیست — بهار شاخسار ترکتازیست
سپیدست است چوگان سیه دست — بیاگر دی اگر در تربیت هست
سیاهی میکند فوج سپاهش — صف مژگان پنهان نگاهش
پریشان کاکلان گیسو بدوشان — همه غارتگر کوے گریبان
رسید از هر طرف برق عنان ریز — چو بوے نافهٔ چین گرد شبدیز
نسیم نافه در کوے درم او — هوا گلدستهٔ برق سم او
شتاب وحشیان حیرت نشین شد — رم آهو نگاه واپسین شد

هجوم بادیه‌پیمایان گذر کرد | غبار از خاک ره پامال‌تر کرد
چو شوخیها بچوگان نقش بستی | هوا را چون نفس از هم گسستی
زهی کوی بلاکش درد چوگان | سر تسلیم در چاک گریبان
خمیده در پای گلگون بیقرار است | سر دیوانه پامال بهار است
دل دیوانه در خون کشیدند | بموج چوب گل مجنون کشیدند
گل رویش چو در چوگان عرق کرد | هوا مرطوب صهبای شفق کرد
بیفشاند از سمی گلگونه آتش | عرق بگریست در صهبا کشاکش
بهم پیچید دست دلربائی | بموج آمد سیه زور آزمائی
شهید جلوه شد چشم نظاره | دو عالم سوخت این مشت شراره
همه چون جوهر شمشیر در دست | حریف یکه گر چون شیشه در دست
که ناگه سر کشیدان شعله قامت | عیان شد زور بازوی قیامت
ربود از هر دو عالم گوی مقصود | کف دستی که دل را آشیان بود
به بین آن نو گل باغ دعا را | نظر کن سایه پرورد خدا را
ز پیغمبر حدیث آمد شهادت | نظر بر مرتضی باشد عبادت
زهی شوقی که بر روی علی دید | خوشا چشمی که بر آل نبی دید

چو پوشید نقابها سرمهٔ شام | خرام نبض چوگان کردی آرام
رهِ کاشانه را آباد کردی | سپند مضطرب را یاد کردی
رسیدی بر سراغ بانگ بلبل | بعطر یاد و نسیم بستر گل
رسید از راه خواب آلودهٔ ناز | شرار رفتهٔ شمشیر سرافراز
بخواب ناز شد چشم سیاهش | دو بالای تغافل زد نگاهش
ز هر پهلو به بستر رنگ و بو شد | شکست برگ گل افسانه گو شد
گداز نافهٔ شب رنگ و بو ریخت | سحر شبنم شد و بر پای او ریخت
گل خورشید را هنگام ناز است | شب اینجا شبنم باغ گداز است
تجلی میکند چون آتش طور | ز گرد سرمه عریان میشود نور
فروغ مهر پیدا شد ایاغی | بخوابش میکند شوخی چراغی
چو گل بیدار شد خونین نگاهش | رسید آهی سپند از خوابگاهش
نقابش را کف آئینه وا کرد | ببالش نشهٔ دیگر صلا کرد
حیا بشگفت از رنگ حجابش | تبسم کرد چشم نیمخوابش
دل آئینه را تصویر جان کرد | فلک را محشر روحانیان کرد
بر آمد از حریم می‌پرستی | نگه پیچیده با مژگان ز مستی

بعزمم آب بازی قد برافراخت | چو با قوت آب و آتش آشنا ساخت
دران وادی که گردید جلوه شبدیز | غدیرے بود چون آئینه لبریز
صباحت موج خیز صافی آب | چو میناے گهر لبریز مهتاب
نسیم صبح سے صحرائی او | دل آب خنده سودائی او
بعریانی چراغ فتنه افروخت | گره در ابروے بند قبا سوخت
ز مینا چون شراب ناب سر زد | چو صبح از خانهٔ مهتاب سر زد
ز دریا تا فلک شد نالهٔ دود | در آب افتاد تیغ آتش آلود
بدریا آشنا شد تیز دستی | کند دریا ز بالش گرد مستی
همه کاکل کمندان از قفایش | چو موج می خرامان در هوایش
پیے هم در شنا بے جلوه چالاک | چو جام باده با روئے عرقناک
دل دریا چو مستی نشه در سر | ز هر ساغر بجنبش تنگ یکدیگر
چراغانی بیک قندیل جا کرد | چو گردون آب را انجم نما کرد
بروے هم ز شوخی میزدند آب | کتان میشد نقاب برق مهتاب
گره میزد دم گرم هوس را | شراب تند میگیرد نفس را
بدریا غوطه زد گلدستهٔ ناز | دل آئینه شد پیمانهٔ راز

نفس در سینه‌ها همچون رگ گل | زمین در زیر پا گردید چون نیل
بخونریزی صدف دستی کشیدند | بساحل ریزهٔ گوهر رسیدند
بگردون حلقهٔ پیچیده سنبل تر | ز هر سو قطرهٔ سبز و اشک گوهر
بدریا شعله زد آتش بهاری | که در پیراهن ماهیست خاری
بموج آمد شراب ناز مستی | علم گردید برق تیز دستی
بجان گوهر و مرجان بلا کرد | چگویم با دل دریا چها کرد
دران وادی درختی بود شاداب | سحابی سایه افگن بر سر آب
طراوت بخشش آب زندگانی | چو گردون سبز بخت جاودانی
اقامت منزل آواره گردان | پناه گریهٔ صحرانوردان
سواد سایه‌اش گیسوی لیلی | چو کوه طور لبریز تجلی
چو گشتی سیر از خونریز دریا | خرامیدی برون چون حور زیبا
دل از کف میرود دریا ببندیش | پری شوخیست اینجا بیندیش
خرامان شو که وقت سایه تنگست | شبستانیم تماشا تیره رنگست
خمار آلودگان عالم آب | ببوسی سایهٔ مهر فشند بیتاب
سواد سایهٔ او خم گسار است | بهر مخمور را با درد کار است

یکی افشانده شبنم راز سنبل / یکی پیچیده در بر چادرِ گل
یکی کاکل بدستِ شانه داده / یکی آیینه پیشِ رو نهاده
یکی در عطرِ گل گیسو کشیده / دمِ سردِ سحر بر شب دمیده
یکی در چشمِ پیراهن نشسته / شفق را پرده بر خورشید بسته
یکی از موجِ گل دستار بسته / شعاعِ مهر را در هم شکسته
یکی خندان یکی سرگرمِ بازی / یکی سرخوش یکی در نغمه سازی
شب و روزِ طرب سازان چنین بود / نشاطِ بی‌نیازان نازنین بود
بهاران بود جیبِ بزمِ اقبال / گلستان بود دامانِ مه و سال
زهی جان پرورِ بوی بهاری / تجلی شعلهٔ چوگان گذاری
چمن پیرای آتش کاریِ جنگ / حریفِ بادهٔ گلناریِ جنگ
بهارِ رنگِ گل جیب و گریبان / ز خونِ صید رنگین طرفِ دامان
تجلی پرورِ حسنِ جهان سوز / بکشتِ وحشت و صحرا آتش افروز
فلک گفتا که اینک بختِ خرسند / قضا خندید زیرِ لب که تا چند
خزان آخر هم آغوشِ بهار است / گلِ رعنا میِ صبحِ خمار است
کهن می را خمارِ تازه هست / قدح را زیرِ لب خمیازه هست

بناگه بانگ زد کوس خرابی
شکست آمد به مینای شرابی

عیان شد فوج دشمن از چپ و راست
ز دامان قیامت گرد برخاست

سپاهی کرده جوشن بد نهادان
همه کافر دلان هندو نژادان

همه تیغ آزما چون دست قصاب
همه رهزن کمندان چون رگ خواب

همه آتش نفس چون بانگ ناقوس
همه شیطان بلد چون پای طاوس

نمایان گشت تیغ لشکر عوج
برآمد چون زبان از کام یاجوج

بکام اهرمن شد صیت اقبال
صدا برداشت کوس ساز دجال

جهان تاریک گشت از دل سیاهان
سیه شد روز بر دشت و بیابان

ازین سو شعله زد برق جلادت
بجوش آمد رگ ابر سیادت

دل نقاره اسلام جوشید
صدای طبل خونریزی خروشید

دل پیران باستقبال تدبیر
جوانان رو باستعجال شمشیر

هم آغوش میان شد تیغ بی صبر
کمر بستند چون کوه از رگ ابر

هوای گلشن خون راهبر شد
بهار برق تازان پرشرر شد

چو جوهر با دل آهن هم آغوش
برنگ آتش بمجمر زره پوش

قدم تا بارگاه سر کشودند
خطوط لوح جبین بر خاک سودند

ز مکتب سر کشید آن طفل خونریز | چو از آئینه جوشد آتش تیز
بدیوان پدر نازش بلد شد | مهی روشنگر برج اسد شد
زبانش را با تأمل آشنا کرد | بپا استاد و عرض مدعا کرد
که ای مرآت وجه احمدیت | سواد ملک اعظم ز رنگینیت
ترا باید رکاب عزم سنگین | بقدر بادی سخنها گرد تمکین
بدست من بده دستور اینکار | چو مهر از پرتوی بشکن شب تار
پدر گفت ای گل نشگفته جنگ | فروزان برق آتشخانهٔ رنگ
ندیدی برق شمشیری مجویش | گل خون شوخ میباشد مبویش
توئی نور چراغ چشم زارم | توئی چون بوی گل روی بهارم
مکن آواره اوراق سبق را | مکن بازیچه قانون نسق را
چه گوید بزم بر رسم خوردهٔ تو | بهم سالان دل افسردهٔ تو
بنالد سینهٔ همسایهٔ تو | بگرید بی تو شیر دایهٔ تو
ز تو افسانه ماند بسترت را | نگر در خواب بینم منظرت را

بگفت ای قبلهٔ اهل تأمل | چو گردون خانه بر دوش توکل

اگر یکچند چشمم دردِ روح است | در آبِ تیغِ من طوفانِ نوح است
وگر دارد اجل خمیازهٔ من | شود رنگِ شهادت غازهٔ من
فرو بندد اسے پدر چشم از بهارم | خلیلے با خدا بسپار کارم

چکید از چشمِ گلبرگ اجازت | دلِ شبنم بتحریکِ اشارت
در آهن کرد حسنش منزلِ خویش | چو یادِ خود گرو شد در دلِ خویش
دلِ افلاک را حرزِ دعا کرد | مسیحائے بچارِ آئینه جا کرد
عدو افگن سنانِ کهکشان قد | چو بر حرفِ غلط تیرِ خطِ رد
بچشم هر شمشیرش رگِ خواب | چو آهِ شب نشینانش سیه تاب
درخشان شد فروغِ آتشِ خشم | ز خنجر چون نگاهِ گوشهٔ چشم
بزه چینی در ابروے کمانش | ز ترکش شانهٔ موے میانش
بداماںِ دعا دستے رسانند | اجابت نامهٔ الحمد خوانند
گداز گریه هنگامِ دعا شد | نگه در دیدهٔ سائل حیا شد

سپه مستِ شرابِ خون بر آمد | چو فوجِ باده بر گلگون بر آمد

فروغ مهر و مه گرد خراشش | چو دید نهاے چشم برق گامش
بگردش گلشن خونین بهاران | چراغان صف آتش سواران
بگردون شعله زد رنگین علم ها | شفق پامال جولان حشم ها
بزد در گنبد گردون شراره | خروش نعره‌هاے نقاره
زمین گردید گرد دامن باد | مقابل شد صف الماس و فولاد
نمود از گرد شمشیر جهان سوز | چو نور سرمه در هم شد شب و روز
بگردون شد صداے ضربت تیغ | زهم جنبید زنجیر رگ تیغ
بعالم جوش طوفان دگر شد | که موج تیغ ساحل زیر سر شد
بخون چاک و دست کارزارش | رگ گل گشت تیغ آبدارش
بکار آینه زد تیغ جهان سوز | شهابے شد نهان در پرده روز
کشاد از ابروے خنجر گره را | بکو هر بخیه زد چاک زره را
یکے همچون صدف با سینه چاک | یکے شد همچو ماهی بسمل خاک
یکے شیرازهٔ اعضا بریده | ز خنجر همچو عکس موج دیده

دم تیغش بنصرت تاره گون شد | خط کف بر جبین ساشگون شد

شب کفر از فروغ دین رسیده   جگر وز دیده چشم مهر دیده
صف کافر گریزان و پریشان   برنگ سایه از مهر درخشان
به نصرت زور بازوی اثر بود   نیاز از اشک ریزان پدر بود
قبول آمد دعای جان خسته   که شمشیر است اشک تار بسته

یکی برگشت از آن فوج رمیده   چو چشم آهوی وحشت کشیده
چو چشم بد مقابل شد بدویش   گل زخمی ز تیغ افگند سویش
بران دستی که خون گل فشردی   ز چوگان رگ گل گوی بردی
قضا از سبزهٔ تیغش حنا بست   خراش شیشهٔ گل کرد از کف دست
برون آورد تیغ حق پرستی   تجلی کرد برق تیز دستی
بجام باده خون دست وا کرد   سرش چون پنبه از مینا جدا کرد
بدست افشانی بدست بیباک   ز هم افتاد چون ته جرعه بر خاک
نواز و آفرینها از که و مه   بگردون رفت گلبانگ زهازه

بلند آوازه شد موج ترانه
مبارکباد کوس شادیانه

دو عالم چون بکامم مدعا نیست
که دستِ زخمیش را خون بها نیست

غزالی را که مهدش چشم نازست
چو اشک آغشتهٔ خونِ نیاز است

جگر با جوش زد در چشم جا کرد
که با خورشید با گردون چها کرد

نشست آن نوگلِ بوی بهاری
چو بوی غنچه در مهدِ عماری

هجومِ لشکرِ فیروز مندان
بهارِ نکهتِ کاکل کمندان

شرارستانِ خرمن سوزیِ جنگ
همه خونین لباسِ کسوتِ رنگ

نفس پیچیده چون بوی بهاران
عرق آلوده چون چشم گریبان

خرامان سبز الوی رکابش
بستی ناز را بر روی رکابش

گذار آهوان سوی ختن شد
نگه برگشت و در راهِ وطن شد

برآمدنِ شاه باستقبالِ پسر

پدر آن کشتهٔ ناکامیِ دل
پشیمان کارِ بی آرامیِ دل

برآمد همچو صبحِ مهر اندیش
باستقبالِ نورِ دیدهٔ خویش

نگه حیران که دیدن چون توانم
نفس گوید دمیدن چون توانم

نظر حیرانِ گلگشتِ تماشا شد　　نگه چون نکهتِ نرگس صبا شد
کشاد آغوش را چون چشمِ یعقوب　　که می آید ز ره دیدارِ محبوب
گلے از بوسۂ لطفش سبز زد　　نقابِ سینہ را از نالہ برزد
کہ اے زخمی غزالِ شوخیِ خویش　　نہ آگہ ہنوز از سینۂ ریش
چگویم بے تو در دامن کہ خون کرد　　دلم دیوانگی اشکم جنون کرد
بیا اے جان کہ عشرت در خمار است　　گل و مل پایمالِ انتظار است
نوا سنجِ سرودِ شادیانہ　　ترنم سازِ قانون و ترانہ
بشہرستانِ بیتابی رسیدند　　بگلزارِ وطن دامن کشیدند
مبارکباد شمعِ خانۂ او　　ز افشانی پرِ پروانۂ او
تمنائے تماشا مدعا کام　　ثریا شد چراغانِ در و بام

روزِ دوم ہجوم آوردنِ کفار بر آن دیار

گریبان زنیسہ شد چون سینۂ صبح　　غبارِ شب فشاند آئینۂ صبح
بہارِ خاوری گردید خندان　　چو عینک صد نگہ را داد سامان
شگفتہ از ہر طرف چشمِ تماشا　　چو بوئے گل برافشان شد نظرہا

نمایان گشت گرد نو رسیده　　خروشِ صور در دامن کشیده

غبارے بلکه دودِ آتشِ جنگ　　بلا را کرد بال افشانیِ رنگ

سحابِ تیر بارانِ نهانی　　چو شب آبستنِ شبنم فشانی

غبارے کاتشی در بار دارد　　بهم خونابه در کار دارد

هجومِ لشکرِ برق آزمائے　　سوادِ ملک کافر ماجرائے

ملامت سیلی از خویشش خورده　　همه بیتاب دردِ خونِ مرده

خرابِ حسرت و مخمورِ مافات　　تلافی کینهٔ خونِ مکافات

نمایان گشت فوجِ شعله انبوه　　صف آراسته شد شرارِ سینهٔ کوه

بجنگ بر آمدنِ بادشاه

پدر بیتاب بر زخمِ نورِ دیده　　گلِ صد گریه در دامن کشیده

دل از کف دادهٔ تنهائیِ خویش　　خمار آلودهٔ صهبائیِ خویش

بر آمد از غلافِ سینهٔ تنگ　　که سازد صبحِ پیری را شفق رنگ

روان شد پاے کوبان با جلادت　　بسر زد تو گلِ شورِ شهادت

سوارِ برق شد گوهر سحابے　　جوان پیرے بهار ماهتابے

سر طوفان جوشش ول گشاده ❊ شتر رحل کرده آسیب تیغ داده

سحر واری ز انجم در رکابش ❊ چو پرتو هم رکاب برق تابش

دران وادی چو سیلابی رسیدند ❊ بخاک کربلا دامن کشیدند

غبار چهره شد با فوج انبوه ❊ صداے تیشه در پیچید با کوه

فلک برهم شد از شوری که برخاست ❊ ز خون تا چرخ شد و پیمانه شد راست

غبار فتنه از هر سو برانگیخت ❊ فلک لرزید و رنگ این غبار ریخت

بتار موجه خون گوش کن گوش ❊ رگ یاقوت رنگین میزند جوش

دلے ساز از طپیدنهاے نخچیر ❊ که خون نغمه دار و نی تیر

دم تیغش بخونریزی قدم زد ❊ دو عالم چون صف مژگان بهم زد

بضرب تیغ جوهر کرد پرواز ❊ پر و بال فلک شد سینه باز

گریبان جگرها تا بدامن ❊ سر و دستار شد سنگ فلاخن

بجوش موجه خون خیل در خیل ❊ زمین در گرد و سرتاک آلوده سیل

غالب آمدن غنیم بر بادشاه و آمدن او با چندی

در قلب غنیم و پریشان شدن غنیم

تهی آمد ز طاقت دست خونریز / خمش گردید خشم آتش تیز

هجوم شوخی خار و خس افزود / فرو شد شعلهٔ و بسیار شد دود

که دامن سوخت در آتش فروزی / گرفت این تیغ زنگ تیره روزی

چو تنها شد ز فوج روح پرواز / بجوشید آب شمشیر سرافراز

در آمد چون طپش در قلب دشمن / شکار برق شد تاراج خرمن

سر تیغش عطا شد بر در فیل / هجوم سرمه را افشاند در میل

شکاری گشت تیغ کجکلاهش / رم دشمن غبار صیدگاهش

مقولهٔ شاعر

اگر تنها و گر با صد سپاه است / بشغر خویش همت رانگاه است

ز همت هر که دل در سینه دارد / ز آب روی خود آئینه دارد

رسیدن کمک لشکر کفار و غالب

آمدنِ گروه بارِ دیگر

بناگه از قضا گردے برانگیخت
گلِ دیگر ز جیبِ آسمان ریخت

غبارِ دامنِ آئینۂ تیغ
سپاہے قلزمِ خونِ رگِ میغ

همه کج گردنان چون ناخنِ شیر
ببازو تازه زورِ تیر و شمشیر

دلِ عالم بباد فتنه دادند
سرِ طوفانِ خونریزی کشادند

وجودش چون قفس افگار کردند
تماشا خانۂ دیدار کردند

وداعِ خانۂ زین کرد ناکام
بخاک افتاد چون ته جرعه از جام

رسیدند از قضا یارانِ چالاک
که بردارند این آئینه از خاک

بقندیلِ فنا جانش درآویخت
گلے از شوخیِ چیدن فرو ریخت

تجلی شد بخونش وصل پیوند
سحر زخمے نهان راز شکرخند

گلستان خون شد و بلبل فغان کرد
ورق گردانیِ طالع خزان کرد

کشیدند آتشِ دیبۂ عرق را
سبک بستند آن تنگِ شفق را

وفاداران زبانِ دل کشادند
سرے در مقدمِ گلگون نهادند

که ای رخش جهان پیمای ناز ‏ ‏ نسیمی کاکل افشان برق پرواز
قدم فهمیده نه گر هوش داری ‏ ‏ که از رنگ گل بر دوش داری
چو چشم حور رنگ نشئه بردند ‏ ‏ چراغی را بگلها نو سپردند

سپاهی کرد با تم فوج در فوج ‏ ‏ بهار جوش نوشین موج در موج
که از دیده شد آشوب مژگان ‏ ‏ نوا زد پرده چاک گریبان
ز مژگان بر کشادند اشک گستاخ ‏ ‏ بدامن بخیه افشاندند این شاخ
پسر زخمی سپند آتش جنگ ‏ ‏ بآهی چاک زد در سینه تنگ
ولی بر بستر حسرت چکیدش ‏ ‏ سرشک سرمه تا بالین کشیدش
چکید از پرده اشک واپسینش ‏ ‏ چراغی سر کشید از آستینش
بسیر دست رنگین جلوه چیند ‏ ‏ حنا پرورده خاکی بر سر افگند
چکید از آستین شرم نگاهش ‏ ‏ فتاد از پا نهال نیم آهش
سرشک از دامن چشمش قدم زد ‏ ‏ فشرد آئینه تا مژگان بهم زد
نمک شد سرمه از چشم تر او ‏ ‏ بپیچی کرد گرد از گوهر زد
ز مژگان شست ناز خوش نگاهی ‏ ‏ چکید اشک از ایاغ کجکلاهی

چکید از ساغر مستی نگاهش
شکست رنگ شد طرف کلاهش

زبان پیمانهٔ خون جگر شد
شکست رنگ شوخ آهنگ تر شد

کرای بیگانه سیر باغ دیدار
چه تنها میروی در بزم گلزار

بطفل اشک نالانم نظر کن
ز گلشن گوشش به بیرون در کن

بیا خون میچکد از سینهٔ تنگ
خرابی میکند میخانهٔ رنگ

فتاد از اشک آتش در تن من
شرر شد دانه ها در خرمن من

وجودم ز آتش غم مو بمو سوخت
نگشتم خوشه ها چون شعله افروخت

بکامم من نمیخندد درین باغ
ز چاک غنچهٔ دل جز گل داغ

برویت نیستی چون پرده پوشید
نگر در بیخودی رویت توان دید

بدست انداز ناخن سینه شق شد
هلالی نشتر خون شفق شد

نگیرد دست غارت کرد پیوند
نهال آرزو از ریشه برکند

هواخواهان ز خون دستش گرفتند
سر شمشیر پیوستش گرفتند

کرای گلزار باغ زندگانی
بهاران بهشت کامرانی

متاز این شعله را بر خرمن جان
بدامن میرسد خون گریبان

ولی آنجا که درد زخم کاریست
دل مرهم گداز بیقراریست

نصیحت بر جنون کی مسکند کار
چکید از آستین هم گریه زار

جهان را دیده فانی تا نظر کرد
بصیرت عینک نور بصر کرد

بر آمد شمعش از فانوس محفل
دل از دامن فشاند و دامن از دل

طلسم دام آهو کرد بر هم
تنک بی در میان زد دامن رم

برنگ شاخ گل دامن فشان شد
مرقع پوش بید از خزان شد

گریبانش بچاک دل بسکه ست
سرش عریان تر از جام سبوست

روان شد شعله پوش مهر جا بگاه
چو شبنم سایه پرور سحرگاه

رمید از گل بهار از بلبل آهنگ
چکید از اشک شبنم نشئه رنگ

وداع خاندان و دوستان کرد
دبستان را ورق ریز خزان کرد

بیابان سیر شد وحشی نژادی
نفس پیچیده سر زد گرد بادی

صدا پامال راهش نیم جان ماند
حنا چون آتشی از کاروان ماند

نگاه وحشیانش بی سپر بود
بهر سر گامی بیابان دگر بود

بشهر جونپور افتاد راهش
که سوزد عالم دیگر نگاهش

صفا معموره چون میخانهٔ دل
چو چشم عاشقان پیمانهٔ دل

غبار رش تو تیای چشم عرفان | سواد او سحاب آب حیوان
دبستان محفل صاحب خیالی | دو عالم معرفت چون بیت حالی
شگفت آن گل بمهتاب ریاضت | هلالی شد به مهتاب ریاضت
دو بالا سحر ز چشم بیدار | بکام تشنه شد در شب تار
سکندر وحی غبار جستجویش | کشاد دل بهار آرزویش
چراغ افروز بزم لن ترانی | سحاب گوهر دامن فشانی
سرش در سجدهٔ چاک گریبان | دلش بسمل تر از تاب بیتابان

شبی روی تضرع با خدا کرد | فلک را خاتم دست دعا کرد
که ای مغز سر سودائی من | یتیمی پرور تنهائی من
جگر پرداز جوش سینهٔ تنگ | ترنم ساز بشکن بشکن رنگ
چراغ بزم داغ تازهٔ من | دکان آرایش خمیازهٔ من
جنون آموز اشک عندلیبان | شکست شیشهٔ حسرت نصیبان
عرق آلوده در چشم حیا تو | برنگین جلوه در خواب جلا تو
بشد آسوده پای جستجویم | ترا میجویم و از خود چه گویم

غبارم چون نمک در دیدهٔ ریش
گرانی میکنم بر دامنِ خویش

تهی پیمانهٔ تدبیر دارم
دلی چون غنچهٔ تصویر دارم

نمیگردد دلِ بدخو تسلی
تجلی کن تجلی کن تجلی

ازین بسمل دمِ جان میتوان برد
دلی آورده ام جان میتوان برد

اجابت نامه بر بالِ ملک بست
کراست عریان تر از راز سینه ست

بزن گامی که بنشیند بکویت
نگاهی کن که برگردد بسویت

درِ دل باز کن همراهِ خود باش
شبستانِ نیاز و نازِ خود باش

تویی آن جلوه کاندر سینهٔ تست
طلسمِ عکس هم آئینهٔ تست

دلت را از می وحدت تسلی است
یدِ بیضا گلِ باغِ تجلی است

طلوعِ نشهٔ صهبای خود شد
چراغِ نورِ دل جویای خود شد

می وحدت بمینای ازل کرد
دو عالم چون شراب و نشه حل کرد

نسیمِ فیض در دامانِ صبحش
کرامت شبنمِ فیضانِ صبحش

نگینِ معرفت نقشِ جبینش
دو عالم نفی و اثباتِ یقینش

سحرخیزی بیاضِ انتخابش
گریبانِ جنون شرحِ کتابش

ز استغنا نظر بیگانه‌تر شد — درِ ابرو کبریا نازِ دگر شد
چو نورِ دل نقاب‌آرای خلوت — چراغِ دامنِ فانوسِ عزلت
ادب دربانِ وحدت بارگاهش — که آتش می‌زند برقِ نگاهش

سحرگاهی بخلوتخانهٔ خویش — توجه داشت با جامِ دلِ ریش
چو آتش در دلِ مجمر نشسته — برنگِ شعله در اخگر نشسته
یدِ بیضا چراغِ خانهٔ او — تجلی نشئهٔ پیمانهٔ او
فلک یک گردش از چشمِ جلالش — قیامت ساغری از جوشِ حالش
که ناگه غلغله از در درون شد — تماشا گردِ شهرستان خون شد
در خلوت هم آوازِ قدم گشت — خلل در دل غبارِ جامِ جم گشت
بجوشید آتشین بانگِ سوالش — درخشان گشت فال از برقِ حالش
که ای وسواسِ خلوت کیستی تو — وصولِ بی‌اجازت کیستی تو
زره برگرد چون جامِ تهیدست — که چشمِ شعله بربستن ابد مست
نظر کرد از درِ کاشانه چشم — عتاب‌آلوده آتش‌خانه چشم
درخشید مقابل پایگاهش — برفعت سایه‌بانِ بزمگاهش

شرار شعله زد در خرمن او | چو خون پیچید آتش در تن او
رگ هر برگ او برق آشیان شد | طراوت گریهٔ آتش فشان شد
جهان شد دامن آتش فشانی | بجو د بالسینه برق لن ترانی
چو گردون شعله پیراسته شفق گشت | سحاب از کسوت آراسته شفق گشت
طراوت شعله پرواز پری شد | چو گردون خرمن خاکستری شد

نگاهی کاشنا شد با دل ریش | چو دود از سرمه پوشد دیدهٔ خویش
ولی شمع نظر چون برفروزد | دو عالم چون پر پروانه سوزد
حذر کن شعلهٔ خوبان کجکلاهند | غزالان شیر خونین نگاهند
پر پروانه از دل طلب کن | بلا گردان فانوس ادب کن
قدم فهمیده نه در بزم ایمن | بیفشان پای عریان را بدامن

بیا راسخ حدیث مدعا کن | نظر در پردهٔ ساز ادا کن

نفس در کش سخن مستانه کردی
گره زن زلف را چون شانه کردی

جگر بی‌بهره بود از سوز بیانت ز دل چون غنچه بیهوش شد زبانت
گل افشان ساز دامان حکایت بزن تیر جریده حسابم روایت
چنین گویا نوا سنج فسانه قیامت پرور برق ترانه
که بیداد محبت گر چنین است بلا در کاوش بنیاد دین است
دلی آسوده داری بی‌خبر کن ز بیرحم آتش هجران حذر کن

بیان بیتابی یاران در مفارقت شاهزاده

چگویم تا ز آتش اشک دل چکید سپندم گرم خون بسمل چکید
نمی واماند چون اشک خماری نمی از شبنم فصل بهاری
چمن جز خیالی در نظر نی ز مینا غیر بوی جلوه گر نی
گلستان طرب ویرانه شد شکست شیشه‌ها افسانه شد
سر دلبسته گل یاد او داشت در و بام وطن فریاد او داشت
ولی جذب محبت بی‌اثر نیست طپیدنهای دل بی راهبر نیست

بیتابی شاهزاده در یاد وطن

دلش بسوخت یادِ غمگساران   خیالِ الفتش آتش بهاران
چو برگِ گل دگرگون بشدش حال   بیادِ صحبتِ یاران هم سال
چو بوی گل خیالِ انجمن داشت   نسیم پیرهن یادِ وطن داشت

خبر یافتن یاران از شاهزاده و فرستادن یکی را بخبر رسیدنِ او و چند روز ماندنِ او

پس از پرواز چشم چند سالی   ورق گردانِ فانوسِ خیالی
نسیم آوازِ بوی پیرهن داد   شمیم نافه پیغامِ ختن داد
یکی شد پیش خیلِ راه پرواز   چو بانگ امتحان زخمهٔ ساز
براهِ بیخودی چابک عنانی   چو نبضِ موجِ بحر دامن فشانی
فضای هر دو عالم نیم گامش   بیابان گردِ راهی از خرامش
به منزل خانهٔ مقصود جا کرد   گشاد آن در چو قفلِ بوسه وا کرد
درآمد با سرشکِ خیل در خیل   غبار آلوده ره چون گریه سیل
سرشکِ آرزو برق اثر شد   شرابِ کهنه در دل کارگر شد

بهاران سپیده آه بشگفت | گل آغوش وا شد تا ده بشگفت
می وحدت بجامم یکدلی ریخت | سپندی شد شعله چون با شعله آمیخت
تمنا بسمل بیتابی اشک | نفس چون بو سبک می‌گردد پی اشک
نظر در چشم وحدت تیز گشت | نگاه هر که گرد دید و برگشت
زبان زندانی خون جگر شد | سرشک آمد نگه گرد و نظر بست شد
محبت با سرشک الفت آمیخت | بهاران از خون دل سرشد و ریخت
دل بیدار شد چشم خیالش | صبوحی زد سحر خیز وصالش
بدور آمد می پیمانه سوزی | بجز دستانه صافی چند روزی
دران محفل که شمع از شمع افروخت | نمیدانم که دل با دل چه آموخت

استفسار نمودن شاهزاده حال یاران وطن را و بحسرت یاد کردن ایام طفولیت و پیام دادن بان غدیر و درخت که پایگاه بود

بگفت ای بادهٔ ناپخته در جوش | لبالب از خبر کن ساغر گوش

پریشان گریه چون گلدسته بند | بگو حال دل دیوانه چند
بیفشان زلف یاران وطن را | زبان ده سرمه گرد ختن را
شکست رنگ با محفل چه کردی | بزانو سر چه گفتی دل چه کردی
دل دریا که باز بیگاره نابود | سر ساحل که گرد راه ما بود
درختی کانجم از شاخش دمیدی | فلک چون شبنم از برگش چکیدی
نمیدانم کسی من درچه کارند | گل دامان هستی یا غبار اند
بگو گر بگذری از ما سلامی | دل افشان باده عرض پیامی
کرا ای سنگین دلان عالم خرابست | چه طوفان شد که دل تا دیده آبست
ز عهد بیغمیها یاد بادا | ز دور جام و صهبا یاد بادا
ز لعل نیمرنگ کان طفلی | بهار زیر لب خندان طفلی
ز چشم بی سبق در مشق بیداد | نگه دزدیده دیدنهای استاد
ز صید انداز یکعالم دل تنگ | ز بیدردانه سیر گلشن رنگ
ز بشکن بشکن مستی نوازم | ز برق افشانی دامان نازم
درخت ای سایه پرور تو جانم | بهر برگت چو شبنم آشیانم
برنگ سبزه در پایت دمیدم | بذوق سایه دامانت کشیدم

کنون داغ جنون سرمایه‌ام شد
سر انگشت تاسف دایه‌ام شد

غذ براے گریه آلوده دل نرم
گداز ماهتاب شوخی گرم

فشار صبح بستان ارم تو
هجوم شبنم باغ قدم تو

ترا هر قطره دام دلبری بود
که هر موجش تبسم بال پری بود

نفس داری خروشے میتوان زد
دلے گر هست جوشے میتوان زد

رخصت نمودن شاهزاده آن شخص را و روان شدن او به وطن

توام دین و دل حسرت کرد
نگاهے راز برگشتن خبر کرد

خمار امروز در جام سماعست
زبان برگ خزان الوداعست

قیامت شد نگاه آشنائی
دو دم گردید شمشیر جدائی

بهر خاکے طپیدن سجده ساز
کبوتر نیم بسمل کرد پرواز

طپیدن دامنے در زیر پا شد
شکست خار پا بانگ درا شد

دلے بر کف سرشکے زیر پا داشت
نگاه واپسینے بر قفا داشت

بهر خارے سرشکے مبتلا ماند
دل سیلاب در ره جا بجا ماند

آگاهی یافتن یاران وطن بصفای باطن از آمدن آن شخص

همانا صافی باطن خبر داد | شکست دل نوید نامه بر داد
جنون تا شحنهٔ شور کاروان شد | طپیدنهای دل چشمک زنان شد
همه شوریدهٔ آوارهٔ گردی | گریبان گیر صحرا نوردی
سر دیوانه پر کردند از آه | دل گریان نگاه بر سر راه
زهر داغ جنون شر یاد میکرد | نوای ناله بنیاد میکرد
که امروز این همه بیطاقتی چیست | نگاهم سوخت گرد سرمهٔ کیست
که می آید که این صحرا چمن شد | نفس در سینه بوی پیرهن شد
نگاهم شعلهٔ برق که دیداست | نیازم پیکی ناز رسیداست
سحر تاراج بیهوشی شبی | نمک آلوده می آید نسیمی
خیال دیده گرد کاروان شد | پریشان خوابها سنبل فشان شد
چراغ مهر دارد دامن شام | شکست شیشه‌ها شد خندهٔ جام

بهار آلوده می‌آید خزانی — شکست شیشهٔ صهبافشانی
تو می‌آیی ز چاک دل شنیدم — ز دمسازی نظر گرد تو دیدم
عرق ریزی چکیدنهای چشمی — تو در گرد پریدنهای چشمی
بگوشم می‌رسد آواز پایی — بیا کز پرده می‌آید نوایی

رسیدن آن شخص به یار خویش و هجوم آوردن یاران باستقبال او

رسید آهسته بر دوش پیامی — بشیر بوسه پیراهن سلامی
شرر پیرایهٔ برق آشیانی — غبار آلودهٔ صد خانمانی
شرر افتاد در کشت سلامت — پریشان شد نمکدان قیامت
غزالان دیده طوفان ریز کردند — گداز سرمه دامن بیز کردند
چو برگ گل دل از دل جوش میزد — طپیدنهای در آغوشش میزد
پریشان چشم و دل سویش دویدند — بآغوشش طپیدنها کشیدند
سبکی چون جام مستان نیم بسمل — یکی چون شیشهٔ خون آلوده دل

یکے چون گریہ با دل رمیدہ
یکے چون شبنمے با گل چکیدہ

یکے مد جرعہ ریزِ ساغرِ رنگ
یکے حیرت فشانِ شیشہ بر سنگ

یکے زخمی قبائے شوخیِ دست
یکے بسمل بدوشِ نالہ مست

ہجومِ شعلہ میرفت از قفایش
سمندر می رمید از خاکِ پایش

بہارِ خونِ گل پیراہنِ او
دمِ بلبل نسیمِ دامنِ او

گلستان ہا پری فرشِ خراشش
نیاز رنگ پا اندازِ گامش

شکار انداز گل مستانہ میرفت
بہار افشان دلِ دیوانہ میرفت

رسیدنِ آن شخص در پائے درخت و رسانیدن پیامِ شاہزادہ بدرخت و غدیر

بیاید تا درخت آن دل رمیدہ
طلوعِ نشۂ ناز سر کشیدہ

زبانِ شعلہ سنج آتش بیان کرد
لبِ تبخالہ ریز اخگر فشان کرد

کہ یوسف نکہتم اے دیدہ واشو
بہارے میرسم مجنون رہا شو

سرشکے میفشانم دامنے کو
پیالے میفروزم خرمنے کو

درخت ای خضر دل گم کرده چند — بهاران تجلی را شکرخند
غدیر صاف آب زندگانی — چو اشک آیینهٔ راز نهانی
قوام الدین علی آن برق نیرنگ — فضای شش جهت بر جلوه‌اش تنگ
جنون یک جلوهٔ مستانهٔ او — تجلی شوخی پیمانهٔ او
سلامم ریزش دل می‌رساند — پیامم خون بسمل می‌رساند
که ما هم طایران آن هواییم — غبارآلودهٔ دام شماییم
چمن پروردگان این دیاریم — نسیم کوچه گرد این بهاریم
من و گلدستهٔ خوبان همسال — من و صد رنگ شوخی‌های اطفال
باین وامانده منزل می‌رسیدیم — درین بیرحم گلشن می‌وزیدیم
درخت ای سایهٔ مشکین سحابی — نسیم افشان صبح نیمخوابی
غدیر ای ساغر خونین شرابان — عرق پروردهٔ رنگین حجابان
نفس پروردهٔ یاد شماییم — زبان آموز فریاد شماییم
منم آوارهٔ گم کرده راهی — سیه مستانه گریم عذرخواهی
سحر تا بشگفد روزم سیه گشت — نگه صدجا شکست و خار ره گشت
غبار دام غربت خواب پا شد — فشردم دیده گرداب بلا شد

من و دل گرچه در بزم قراریم
ولی ظالم خیال نقش داریم

وداعم را شکیبی میسر است شد
دل ساغر نسیمی میسر است شد

تغافلها حریف ناله نازید
اثر دارد سخن با ستا زید

فراموشی شباب دل نه ریزد
شکست شیشه در محفل نریزد

زباهم گهه یادے بیتوان کرد
بخون گریه دادے بیتوان کرد

بیان جوشش غدیر سه مرتبه از اثر پیام و بوسیدن آب پای آن شخص

قلم اشک بر و اسپ شب می نگارد
نگاه و اسپ سپید شمارد

قلم از دود دل چشمے چکیده
بگرد سرمه مژگان چکیده

قلم لعلی سپیدی ست می ناز
قیامت سر کرد از گریه راز

که چون پیغام حباب دل او شد
نفس در گریه پابست حیا شد

زبان خاموش طاقت بسمل او
ز موج خون نگاه دیده گلباز

خموشی میشد اشک جنون را
طلسم سرمه افشاند خون را

خیالش چشم در راه اثر داشت / پریشان انتظاری در نظر داشت

که ناگه جوش زد طوفان خروشی / جنون سیلابهٔ ساحل بدوشی

سپند سنج آب دل سحابی / نمک زار قیامت آفتابی

بجوش آمد خیال عکس محبوب / دل یوسف چکید از چشم یعقوب

نگه در دیده گوهر نمک شد / صدف برق طپیدن را محک شد

پر بال هوای دل پروانه‌ها سوخت / وهم گرداب آتشخانه‌ها سوخت

جنون شور نمکدان حبابش / خرام نبض طوفان موج آبش

بدامان غبار راهش آویخت / ولی لبریز شد دریای آویخت

غبار آلوده چون اشک یتیمی / سحاب دل بدامان نسیمی

سر هر قطره چشم گریه بکشاد / سراپا بوسه شد در پایش افتاد

چو شست از آب گوهر خاک پایش / ادب بگرفت دامن از قفایش

جنونش از مزاج گل خبر یافت / بدست دل عنان گریه بر تافت

بجا آمد طپید نبضی بیتاب / اسیر دام شد در شیشه سیماب

جوشیدن آب مرثیهٔ ثانی

ولے آنجا کہ چشم یار ساقیست
بلا تہ جرعۂ در شیشہ باقیست

دل دریا طپیدن ساز دارد
دگر چشم پری پرواز دارد

جنون نے بار بیتابانہ سر زد
زمینا گریۂ مستانہ سر زد

بپایش ریخت اشک چشم بیتاب
دو بالا سے جنون زد بوسۂ آب

بہوش آمد و گرد دیوانہ آسے
بخود بر گشت چون شبنم نگاہے

بیامد دل بسوے سفینہ بازش
سر این شیشہ را بر داشت نازش

بحیرت غوطہ زد خونابہ ریشش
چکید این آب در آئینہ خویش

جوشیدن آب مرتبۂ ثالث

بہوش آمد و سے دل می پرستت
تہی شد جام اما شیشہ مست است

کجا صبرے کہ بنشاند فغا نرا
ولے کو تا نگہدارد عنانرا

دگر بار اشک بیتابانہ جوشید
دل موج و لب ساحل خروشید

جنون بر زد و کہ ساحل بر آمد
مے از شیشہ و بسمل بر آمد

بپاسے دوست آمد موج آبش
مثلش شد ز جوش خم شرابش

افتادن درخت در پای آن شخص

درخت آن گریهٔ شبنم چکیده | پری گلدستهٔ رنگینِ پریده

خرابی آشیانِ بیدلی چند | ورق گردانِ رنگِ بیدلی چند

تنک از جنبشِ بادِ نسیمی | شهیدِ انتظارِ هر نسیمی

فتاد از هم گلِ اندیشهٔ او | بخود لرزید نبضِ ریشهٔ او

خمید از غم سرِ هر شاخ ناگاه | ز پا بر دل دوتا شد قامتِ آه

بپایش ریخت آه چاک در چاک | پریشان سجده چون سنبل بخاک

بخاک افتاد فرقِ آسمانی | بپا پیچید آه کهکشانی

سجودِ بر امیدِ پایمالی | رکوعِ سر بزانوی خیالی

سحابی با بهاری آرمیده | چناری آتشی در بر کشیده

بهر برگی سرِ شکلی در کمین بود | طراوت را گداز از نشین بود

بیان بال افشانی طایران درخت گرد آن شخص

پریشان طایرانِ بال بسته | قیامت زخمهٔ رنگِ شکسته

جنون پرواز چشم انتظاری
نوای نالهٔ امیدواری

سری از بال حسرت برکشیدند
پری از آشیان بال چیدند

پرافشان تا سر دستش رسیدند
در آغوش پر و بالش کشیدند

بیا ای عندلیب آشیان ریز
قیامت خیز کن آهِ سحرخیز

نوا سوز است طوطی سینهٔ تو
چه آتش بود در آئینهٔ تو

پریشان سازِ قمری ناله مست
سمومی در کف خاکستر هست

نوا صد رنگ آتش بار خون شد
ترنم موج زد شور جنون شد

همه شوریدهٔ زخم نمک سود
پریشان چون نوای گریه آلود

دل دیوانه خیام خودسری زد
جنون مست است برخیل پری زد

گهی برگرد رویش می پریدند
گهی بر خاک پایش می طپیدند

پریدنهای فریاد فشرده
طپیدنهای تار زخم خورده

گهی از دیده چون دل میچکیدند
گریبان نگاهی میدریدند

گهی حیران گهی بیتاب بودند
طلسم شیشهٔ سیماب بودند

چکید از نا امیدی شبنمی نمناک
چه دلها شد بحسرت خانهٔ خاک

غبار نیستی از ناله انگیخت
که چون پیمانه پر شد از نفس ریخت

خیال او بجای سینه جا کرد | سحر آمد در کاشانه وا کرد

اختتام قصه برجوع از تشبیه به تنزیه

چو خون شد نالهٔ بیطاقتی چند | تپشها چون کرد نبض ساعتی چند
طناب ششجهت هر سو کشیدند | عناصر در طبیعت آرمیدند
ز بزم عشق حسنی جلوه گر ماند | پریشان گشت خاکستر شرر ماند
حرارت را لباس شعله شد تنگ | نقاب افشان برآمد حسن نیرنگ
تجلی کرد آن شمعی مراد است | برآمد از نقاب خرق عادات
طپیدن محو شد بیطاقتی سوخت | خیالش تا چراغ وحدت افروخت
ز کثرت بست وحدت آشیانه | گدازی ریخت در آیینه خانه
مقید باز در مطلق فنا شد | و یکتی وجه زیکسر رونما شد

ختم قصه و رجوع بداد و فریاد

بیا را سخن که انجام کلام است | نماز خامه را وقت سلام است
غبار دل عنان گیر نفس کن | تهی شد ساغر لب ریز بس کن

جرس بشکست محفل بی‌صدا شد
سواد شام منزل خوابا شد

سخن آخر شد و لب تشنه کام است
شکست این جام مستی ناتمام است

زبان خون گشت حرف آرزو بیش
بجویم یوسفی را با کف ریش

دگر شور جنونی می‌کنم یاد
من و خونی نوای داد و فریاد

مقالهٔ جنون

که می‌آید که من ویرانه رفتم
ز چاک جیب تا دامان شگفتم

رسید آهنگ سپند شعله پوشی
شرار خانه ویرانی بدوشی

رسید آهنگ بهار آلوده خونی
بسیر دشت بی‌پروا جنونی

جنونی در طلسم شش جهت تنگ
جنونی با در و دیوار در جنگ

غبار دامن محمل گرفته
ز لیلی خون‌بهای دل گرفته

سرشکی بر قرار دل فتاده
گداز عقدهٔ هستی گشاده

ز داغ سینه راز سر کشیده
چراغی پردهٔ روزن دریده

سری در سجدهٔ زانو فتاده
گریبانی بدامن تکیه داده

دلی از پاسبان پنهان شکسته
گناه ناله بر زنجیر بسته

سحاب گریه را بر دل فشرده　　سحابی قطره پرور یا شمرده
کف خونی که چاک دل چکیده　　شهیدی تا در جنت طپیده
سری بر تکیهٔ شیرین مقالی　　سپهر مست نگاه لاابالی
رسید اینک نوای بیقراری　　نسیم خانه بر دوشی بهاری
رسید اینک تمنای حجابی　　چو شام صبح سودای حبابی
گل افشانی طپیدن ساز کردم　　بساط سجده پا انداز کردم
نیاز شعله گردید آشیانم　　بتاراج هما شد استخوانم
کنون سرخیل گلشن میتوان شد　　نواسنج شگفتن میتوان شد
گلی واشد بزخم دل که نازم　　خیالی حلقه بر در زد که رازم
دلی دارم بصد خونناب پیوند　　بساغر چیده ام تا جرعهٔ چند
چه دل پیمانهٔ میخانه بر دوش　　مسیحای خم صد رنگ در جوش
شرر با داغ میگوید بهارم　　نمک میجوشد از مرهم که یارم
شمیم گل درین مرهم نهان نیست　　بچوب گل بهاری آشیان نیست
ز دل تا نامهٔ عصیان دریدند　　جنون سرخیل محشر آفریدند
ندانم ای جنون پرور کجائی　　نهان از مشهد و محشر کجائی

به راه هست طاقت نظاره‌ها سوخت   نفس در جلوه‌ات سیاره‌ها سوخت

لب و پیمانهٔ گل بی پیام است   ترنم تا اثر فریاد نام است

نگاهم تشنهٔ صحرا سرابی   نهان در ساغر گلشن شرابی

سحرگاهی که در گلشن شکستم   تمنا از نسیم و حسرت نشستم

تبسم غنچه چشمک زنان شد   نسیمی زیر لب نازک بیان شد

گدای دیوانهٔ غافل کجائی   فراموش می محفل کجائی

چمن امروز سرمست شرابست   بهاری از تو پنهان بی نقابست

تماشا فرصت دیدار دارد   نسیمی با جیب گلشن کار دارد

هزار ستی نشئه گلشن رسیدم   نسیمی از لب گل واکشیدم

به بوی می دماغم آشنا شد   جنون را جام حسرت پرصدا شد

خبر کردم دل اشک آفرین را   بهار آلوده کردم آستین را

نفس چاک گریبان جنون شد   زبان شکوه در اظهار خون شد

به گل عرض جنون بیتاب کردم   دل و چشمی به بالش آب کردم

گدای پیمانهٔ پیمان شکسته   گناه وعده بر تقدیر بسته

من و تو کسوت یک نوبهاریم   خمار نشئه یک میگساریم

مکن بیگانه خو جام طرب را
بپوش از من مے عاشق طلب را

بزنگین جرعهٔ خاکم بری کن
غبارم در بهار محشری کن

دل ویرانه بیتاب مپسند
خمار آلودهٔ سیماب مپسند

بهارے بیابان چند باشم
فراموش غزالان چند باشم

شکر خندے حباب آلوده بشگفت
ایاغے بر دل افسرده بشگفت

جواب گل بدیوانه

گدائے خمیازهٔ گم کرده آغوش
شهیدے از دل محشر فراموش

خرامے هم شکیب محمل نداری
طپیدن در خور قاتل نداری

ندارد طاقت این نشئه جامت
ندارد ظرف استعداد کامت

دل دیوانه تسلیم طلب نیست
سر شوریده بر پاے ادب نیست

سرت سبز دولت خرم بسازم
زمین شور از مے نم بسازم

بیاراستم که آبادی خرابست
زره بر گرد کین دنیا سرابست

زمین بگذشت عاقل رهنمایم
خضر تا کے نیز در خواب پایم

حریفان تشنه زین میخانه رفتند
رسیدند آشنا بیگانه رفتند

دلِ در چاک حسرت آب کردند
قدح واژون زدند و خواب کردند

جنون اسپ شورِ صحرای قیامت
بلا سرمایهٔ سنگِ ملامت

بمنزل خونِ آهو راهبر کن
رهِ کوی نبی الله سفر کن

جنون یعنی دلِ در طوفِ محبوب
بلا گردانِ یوسف چشمِ یعقوب

جنون سرمایهٔ محشر خروشان
جنون خضرِ رهِ منزل بدوشان

جنون نورِ چراغِ خودنمائی
جنون آئینهٔ حسنِ خدائی

ز بیتابی پری جامی برومند
گلِ خمیازهٔ لبریزِ شکرخند

چو لبتنگا قدِ دلِ دیوانه یار است
چو از رو پرده برگیرد بهار است

کشد آوارگیها تا درِ دوست
رسد پروانه صد ره در برِ دوست

ز مجنون تا خدا یک کوچه راه است
در و دیوارِ ترکستان گواه است

حکایتِ دخترِ پادشاهِ ترکستان و شیخ حسن نوری قدس سره

مجدآن گلِ بستانِ غزال
امامِ دل پرستی قبلهٔ حال

بشور آورد قانون حکایت | چنین زد زخمه بر تار روایت

که بزم افروز دنیا بود شاهی | همایون اختری گردون کلاهی

رگ دریای همت آستینش | گلستان ساز ترکستان نگینش

نسیم صبح دولت صیت نامش | همای بخت دست آموز دامش

نمکدان زمین لبریز شورش | فلک را گردش از بازوی زورش

ولی دینش بخاک بت پرستی | سرش در سجده بر بالین مستی

لبش ناقوس ساز ناسپاسی | نگاهش کافر هیولی شناسی

مه بتخانه زیبا دختری داشت | بجیب خانه پنهان اخگری داشت

هنوزش غنچهٔ دل نارسیده | صبا بیرون ز بستانش وزیده

غمی بالید پنهان در نقابش | جنونی تاخت بر خیل حجابش

جنونی از لباس شش جهت تنگ | سرشکی با نقاب شرم در جنگ

جنونی از علاج دایه مستور | جنونی از قیاس عاقلی دور

خرامش با گداز ناله همدوش | نگاهش مستی با گریه در جوش

بیابان داد آوازش که برخیز | جنون گفتش ز چاک دل برون ریز

ز چشم غافلان چون نور برخاست | خرامش کوه گرد طور برخاست

برآمد از شگافِ خامه دودی — برآمد از عدم رنگِ وجودی
نسیمِ وحشت پیما راه برداشت — کفِ خاکی بدوشِ آه برداشت
خرامان در دلِ صحرا غزالی — روان در کسوتِ لیلی خیالی
نهان شد در ضمیرِ بیشه آبی — بخلوت‌سار رفت تنها کی نقابی
ز دست اندازِ گلچین دامنش دور — گلِ شهرتش بجیبِ بیشه مستور
بصیدِ الفتش اندیشه‌ها خام — گلستانِ خیالش دامنِ دام
پدر قفلِ لبِ اقرار وا کرد — زبانِ صدق با عهد آشنا کرد
که هر کس این پری را کرد تسخیر — کشید این لعل را در سلکِ تدبیر
کنم تسلیم عقدش گوهرِ او — کشم فرقش بظلِّ افسرِ او
وگرنه تیغ و فرقِ جیرتِ او — فضای خاک و خونِ جرأتِ او
چون این آوازه در عالم برآمد — اجل بستِ کفن‌سازی در آمد
ز هر خونی شهادت جوش در جوش — تمنای طپش آغوش آغوش
هجومِ شوق سر زد کشوری چند — ثنا بالید بر خود محشری چند
ز هر جا سیلی سویش روان شد — ز هر سو حسرتی چابک‌عنان شد
بهر اشکی امیدی [illegible] نشین بود — بهر خونی فسونی رنگین بود

بهر سو بسملی در چاره جوئی
بهر جا کشتهٔ سر در رهِ گوئی

ولی بر قتلش برون از دامِ تسخیر
در و بامش بلند از دستِ تدبیر

دل و خونابه غم بر غم فتاده
چو موجِ می به روی هم فتاده

دمِ حسرت غبارِ وحشتِ او
رمِ آهو سوادِ غربتِ او

بهار افشان سوادِ کلکِ تحریر
چنین خونِ روایت کرد تصویر

که چون این فتنه هر جانب علم شد
خبر هم زخمهٔ بانگِ قلم شد

فتاد در ششجهت آواز برداشت
خبر چون رنگِ خون پرواز برداشت

حسن آن نوریِ خاکی سرشته
وجودش کرد پروازِ فرشته

شنید این گفتگو در کوچهٔ گوش
ندا برداشت خویش از بر و دوش

که برخیز و رهِ سیلابِ خون گیر
خبر از خانمانِ بیستون گیر

لباس آرائی خون شد تیغِ ایام
شفق پوشید چرخ از صبح تا شام

ز بسمل دامنِ بیداد پر شد
ز خون پیمانهٔ ایجاد پر شد

سرشکِ رحمتش جوشِ کرم زد
بحسرت پرسیِ بسمل قدم زد

عنانِ همتش خضرِ سفر شد
بسوی بیشه عزمش راهبر شد

روان شد کیمیای جان حکیمی　　حیات گلشن گوش نسیمی
دعایش مریم عیسی در آغوش　　ز احیایش عدم خواب فراموش
طبیب از دل تدبیر آگاه　　ز نبض رشته تقلید بیآگاه
بمنزلگاه مقصد آشنا شد　　نشان بیشه دامنگیر پا شد
نشست آواره خوبی بر زمینی　　چو اشک شمع خاکستر نشینی
گلستان تلاوت شد زبانش　　دبستان قرائت شد دهانش
بنفی غیر ذکرش راه برداشت　　نموز بانگ بسم الله برداشت
نفس در جلوه شد پیرایه چند　　پر جبریل گشت از آیه چند
که ناگه نعره از بیشه برخاست　　ز هر سنگی صدای تیشه برخاست
خروشی با شهادت دوش بر دوش　　خروشی صد کفن حسرت در آغوش
صدای با شکست دل هم آواز　　پر بال جنبه عیسی به پرواز
فغان برکرد چاک سینه تنگ　　صدا برداشت برق ریزش رنگ
قرائت باز در جذب اثر شد　　زبان مرآت آیات دگر شد
زبان را نغمه ساز اثر کرد　　نوا در پرده آیات برکرد
خروشی با نوید غمگساری　　خرام آلوده ابر بهاری

خروشے دست بر دست تسلی
صداے آمد نہانے تجلی

اثر چون پردهٔ اظهار بر زد
قرارت زخمه سیر آهنگ تر زد

پیدا شدن پادشاهزادی در بیشه

بنام ایزد تجلی پرده وا کرد
طلوع نشئه در دیده جا کرد

گلے از جیب خارستان بر آمد
سرشکے تا سر مژگان بر آمد

گلے از بوستان خود فروشی
نهال جامه زیب برگ پوشی

بهارے در دل اوراق مستور
چو در اجزاے مصحف آیهٔ نور

قباے برگ بر سرو قدش تنگ
تنش یعنی در اوراق حنا رنگ

لباس با لطافت گشته پیوند
نمک بالیده بر خود جامه چسپند

قدش گلدستهٔ تعبیر حالی
بهار جلوه فانوس خیالی

خیالے چون نهال نو دمیده
ز دل تا دیده یعنی قد کشیده

خرامے ناز و دامانے رمیدن
نگاه مست انداز ندیدن

گہے آئینهٔ راز نهفته
لبے از کام خاموشی شگفته

سخن گفتن پادشاهزادی بشیخ حسن

بگفت اے خوشنواے گلفروشی
صدایت خون بہاے صد خموشی

غبار سرمه ام خاک رهِ تو
جنونم بسملِ بسم اللهِ تو

مے دادی که در کوثر نگنجد
ولے بر وے که در محشر نگنجد

بخوان نالے که تا محشر بلند است
بخوان حکمے که بر دلها کمند است

بخوان دیگر چه میگوید کلامش
بگو آخر چه میخواهد پیامش

جواب گفتن شیخ حسن

حسن آهے شده از دل بر آمد
نفس از پردهٔ بسمل برآمد

که اے آئینه دارِ حیرتِ من
گرامی خون بہاے حسرتِ من

کلامش گوهرِ گوشِ عجم نیست
نقابش آشنائے این حرم نیست

چه می فهمی زبانِ بے نشانش
چه میدانی پیامِ دلربایش

جواب گفتن پادشاهزادی

چو این خون تا لب حسرت برآمد — شکیب بسمل از طاقت برآمد
بگفت ای ریشهٔ شمع تامل — ضمیرت دام بر دوش تغافل
نگاهش گر نبودی آشنایم — کمندش گر نگشتی رهنمایم
انیس غربتم دیگر که میشد — مرا در سینه هم بستر که میشد
نیاسودی دل ویرانهٔ من — نگشتی وحشت الفت خانهٔ من
وجودم بزم برهم کردهٔ اوست — می رنگم نمک پروردهٔ اوست
ظهور اوست مرآت ضمیرم — نمک دارد خیالش در خمیرم
بفرمانش قرارت کام گردم — نمک جانم شهید دام گردم
گلم فریاد با تبخاله پیوند — ننالم با تو منهم آتشی چند
دلم در سینه مصحف شکستند — زبانم بر پر جبریل بستند

جواب گفتن شیخ حسن

بگفت ای مست جام لاتناهی — لبت پیمانهٔ علم الهی
دریغ از غربت تنهائی تو — دریغ از پای غم پیمائی تو
گلست افسوس بی برگی طراز است — بهارت حیف خارستان نواز است

جواب گفتن پادشاهزادی

بگفت ای شیخ افسوست بجا نیست — که همدم پهلوی بیگانها نیست
دریغ از آنکه در اغیار باشد — گلش الفت نشین خار باشد
ولی چون غنچه لبریز بهارم — نشستم بدوست با بال کنارم

جواب گفتن شیخ حسن

حسن وا شد لب گفتار گردید — تمنا تشنهٔ اظهار گردید
که ای برقت در آغوش طپش تنگ — بهارت پایمال گردش رنگ
بیا در پردهٔ چشم پدر باز — کی ای بیزار ما خلوتگه ناز
پریشانست در هر کوچه آتش — در و دیوار می بوسد نگاهش
دل ما در ره در تا کوچه خونست — نمیدانی که جوش سینه چونست
نگاهی در کمین هر غباری — گریبان گیر روزن انتظاری
بلا شد دایه را بویت در آغوش — بجوی شیر خون میزند جوش
بیا بر دوز جیب لخت لختم — خرامی سبز کن در خاک بختم

ثریا ساز عقد دعاییم / چراغان کن سحرگاه دعاییم
نگاه آیینه تمثال هستی است / چمن ساز حریفان الستی است
بیا تا رنگ یک میخانه باشیم / چو روح و جسم هم پیمانه باشیم

جواب پادشاهزادی به شیخ

جوابش گل بدامان حیا کرد / شکست رنگ زیر لب صدا کرد
صدای با شکست شیشه همرنگ / جوابی با نوای طور همسنگ
جوابی در طلسم بیوفائی / گسستنهای تار آشنائی
که ای آتش زبان طوطی آواز / لب آیینه دار شرق راز
ترا این می بکام آرزو نیست / که خون چشم آرامم خو نیست
رسید از خون هستی روح پاکم / فتاد از چشم و دامن آب و خاکم
بهار ایمنم صحرا دمیده / چراغم راه آبادی ندیده
شمیم ناقه مستور ختن نیست / شهید دشت ممنون کفن نیست
جنون سیلابه ام صحرا مقامم / در و دیوار میریزد خرامم
بصحرا میچکد اشک جنونم / رسیدن میکشد دامان خونم

نگردم باز در معمورهٔ پابند / من دو شتی که گنجد ناله چند

بگفت ای نازِ ابروی تو آشام / عتابِ تلخکامی شوخیِ جام

بکش دامن که خونم آشنا نیست / بگردان ره که سیلم رهنما نیست

براه دوست باشم محرمِ تو / سلامم کعبه سازم همدمِ تو

بیا بشکن خمارِ حسرتِ دوست / که طوفِ کعبه دورِ ساغرِ اوست

بگفتا چیست کانرا کعبه نام است / نهان در کسوتِ کفرت کدام است

بگفتا کعبه یعنی خانهٔ دوست / ز جوشِ سرمهٔ مستانهٔ دوست

خلیل الله مستِ نیم جامش / ذبیح الله شهیدِ نا تمامش

فتاد این نغمه چون در مغزِ گوشش / ز سر تا پای دل گردید هوشش

دعا را دستِ صید انداز برخاست / نیایش در لباسِ ناز برخاست

مقابل شد بوجه الله رویش / نهان شد در شمیمِ دوست بویش

نفس را شانهٔ زلفِ دعا کرد / خموشی عقده از سرمه وا کرد

که ای نازِ خرامِ مستیِ من / مضمر بهوی مستی من

حیا گلگونهٔ وحشی بهارم / حجابی در کمینگاهِ غبارم

شهادت محشر خونین نهالان | طلوع نشئهٔ آتش خیالان

شهادت رونمای نوبهارست | گداز صاف خون آئینه دارست

شنیدم خانه‌داری می‌شنیدم | کشیدم آنچه مستی دانی کشیدم

دریدم سینه کای دل رهبرم شو | گریبان بردم کای سر قدم شو

هجوم گریه ام امیدوار است | سر زنجیر اشکم بیقرار است

عنانم جاده پیمای رهت کن | غبارم سجده سای درگهت کن

چراغم بارده در خانهٔ خویش | بمهمان رنگ کن کاشانهٔ خویش

بگفت و با قد طناز برخاست | بجذ بسیا جاده شمع ناز برخاست

بلا گردان بیت الله روان شد | سرشک خون قربانی روان شد

برو سی خار و گل مستانه میرفت | بهار مستی دیوانه میرفت

حسن چون سایه پی در پی روان بود | کف خاک غبار کاروان بود

نم اشکی بدنبال نگاهی | نگه و سرمه دزد دیده آهی

قضا را پا بدریا می فشردند | ولی دیدند و شوق تشنه بردند

چه دریا موج خیز لا تناهی | صف پیمانهٔ علم الهی

چو دریا چشمهٔ عین الیقینی
چو دل آیینهٔ عکس آفرینی

درآمد در محیط آسمان موج
سحابی با سرشکستها فوج در فوج

روان شد در بساط بحر پایش
توکل خضر و همت ناخدایش

خرامش موجهٔ خوشنمایهٔ آه
قدم دریا نورد و سیر فی الله

چو برگ گل بروی آب میرفت
چو شمع از محفل مهتاب میرفت

نشد گرداب دام گوهر او
نمی نگرفت دامان بر او

ز دریا دامن افشان شد نسیمی
برون آمد ز جوشش یک شمیمی

چسان آن شیشهٔ بر سنگ خورده
بجولان ریزش دل پا فشرده

بحیرانی خیالش تکیه داده
بطرف بحر چون ساحل فتاده

نگاه الفت آلودش روان بود
غزالی در پی لیلی دوان بود

تماشایش گل نظاره میچید
نگاه حسرتش از دور می دید

که استقبال بیت الله کرم کرد
ظهور کعبه ساحل را حرم کرد

عیان شد شاه بیت معنی آباد
نمایان شد سواد ملک ایجاد

چراغ خودنمائی مایهٔ او
تجلی خوش نشین سایهٔ او

بسر خجسته بطوف آرزو شد
دل گم کرده را در جستجو شد

تمنا میکشیدش تا بر دوست | طوافش حلقه میزد بر در دوست

بطوف کعبه و بیدار میگشت | بگرد نقطه چون پرکار میگشت

ندای نالهاش بر داشت آواز | که هان ای شیخ چشمی باز کن باز

جنونی کاین طریقت می پرستد | خدارا بر حقیقت می پرستد

بزاد ره نگاهش آشنا نیست | نفس سرمایهٔ آه رسا نیست

بروکین نسخه از ذوق بلند است | سر این قصه بیرون از کمند است

نمیدانم دگر این قصه چون شد
محیط صبر با طوفان خون شد

تمت